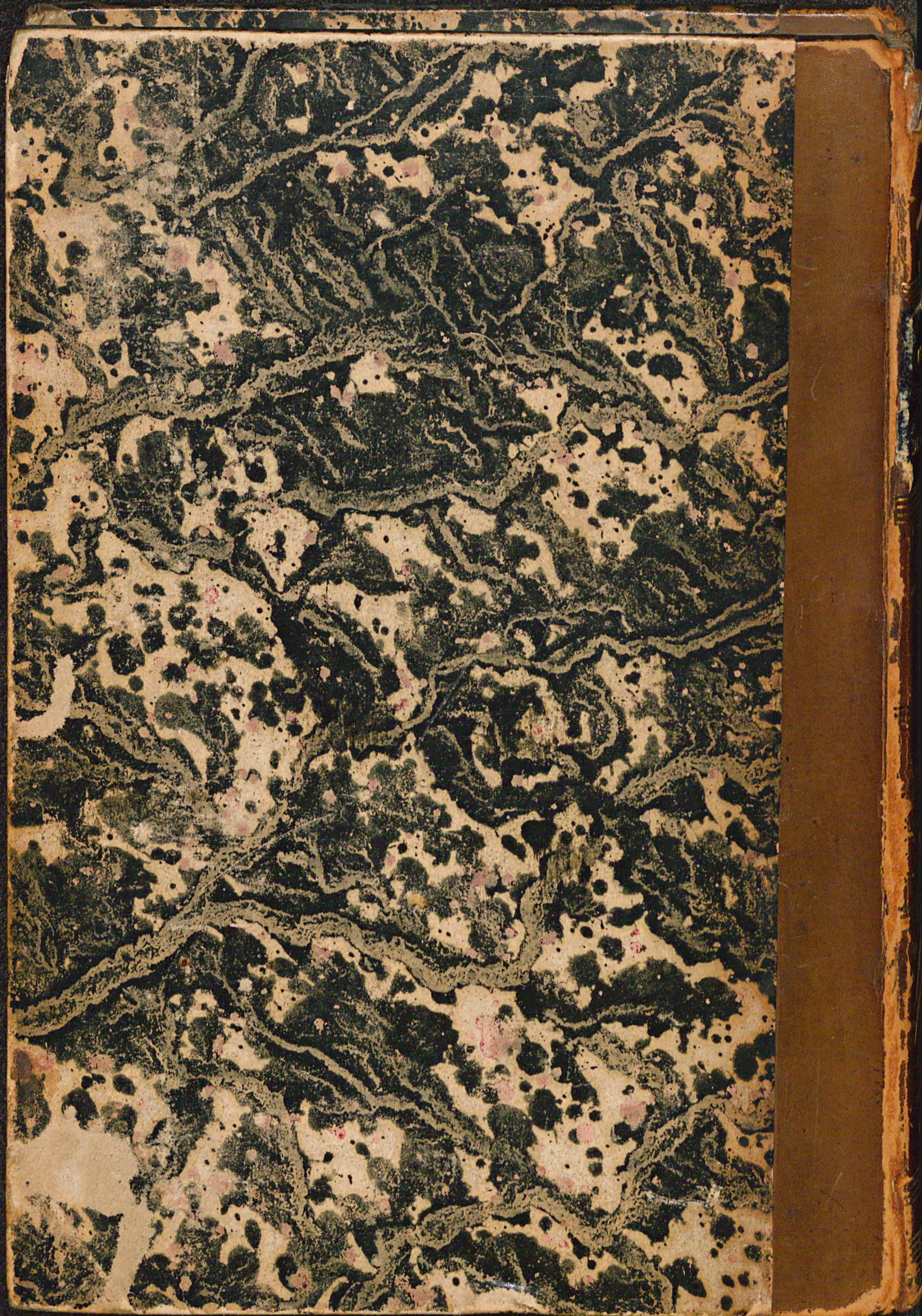
GULISTAN

MANUSCRIT

ÉCOLE ROYALE DES JEUNES DE LANGUES DE PARIS









Gulistan.

هذا کتاب کلستان

اصلنده اوده ایدی واو دخی یازیلور
ایدی دال کلور
تودود دال کلور
قودد ماقبلی مکسور اولسه
کلور ساکن اولسه ماقبلی مکسور اولسه ایدی اولور
واو یا اولور

خلق کتاب رضا جنبه رحمتیله
یرین جنت مقامین طلتیله

Caussin

بجونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش
پری رویی مجدّد دم بمکتب من کتابشرا

اه آتشی کتورردیده صو بغری کباب
دل غمدین نك ایاکنه مرجانمی وار

جگر کبابلرمها قوچاشنیسی جلاد
بکم ضیافت عشّاق بفعاره بیوردر

سنی بر برده بنوراولسه اغیار اتفاق اوزره
نه باکم وار زخلوص البتّه غالبدر نفاق اوزره

3

مفرد

عاشقه بر کل ترسه دیرلر عاشقه بر کل بر

یا ترسه بکا یار بر بر ... ستار اوله

یا الهی لطف فضلکدن کرم یا علی ستار اوله

انتم بستان صفا حیف جهانده بر مراد ایله

۲۰

مفرد

نظر ایتدوکی حالکه کوزیلک ضیا بخی ... اولور

دل وجان ضیا ...

مفرد

بودر دور زمانک اتفاقی

که اولور مهر وصالک فراقی

بیک بیان ایله ...

بیک صاحب قدری

... جهانده بر ... هم روزکاری

کمک یوقدر جهانده ...

مفرد

هر کوبا قاره ...

هر کلور استه یاری موافق

موافق صندوغم صنیری منافق

ملک الفقیر محمد عارف

سنه ۱۲

شهر شوال یوم الجمعه ۲۰

یوم چهارشنبه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدارا عز و جل که طاعتش موجب قربتست • و بشکر اندرش
مزید نعمت • هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست • و چون
بر می آید مفرح ذات • پس در هر نفسی دو نعمت موجود
است • و بر هر نعمتی شکری وجب • قطعه • بنده همان به
که ز تقصیر خویش • عذر بدرگاه خدای آورد • ورنه
سزاوار خداوندیش • کس نتواند که بجای آورد •
باران رحمت بی حسابش همه را رسیده • و خوان
نعمت بی دریغش همه جا کشیده • پرده

برده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی
بخطای منکر نبرد شعر ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش
زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات
در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم
ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرت
او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته
شعر ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو
سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت

عالمیان وصفوهٔ آدمیان وتتمهٔ دور زمان محمد المصطفی
صلی الله علیه وعلی اله شعر شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه واله شعر چه غم دیوار امت را که
باشد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح
کشتیبان یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار
دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بر دارد ایزد
تعالی وتقدس در وی نظر نکند بازش بخواند دیگر اعراض
کند بازش بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی
گوید یا ملایکتی لقد استحییت من عبدی ولیس له غیری فقد
غفرت له دعوتش را اجابت کردم وحاجتش برآوردم
که از بسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم بیت
کرم بین ولطف خداوندگار گنه بنده کردست او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک

حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک

حق معرفتک شعر گر کسی وصف او ز من پرسید

بی دل از بی نشان چه گوید باز • عاشقان کشتگان معشوقند

بر نیاید ز کشتگان آواز • یکی از صاحبدلان سر بجیب

مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده آنگه که

ازان حالت باز آمد یکی از اصحاب گفتش درین بوستان

که بودی مارا چه تحفهٔ کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که

اگر بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحابرا چون برسیدم

بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت شعر

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز • کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند • کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

شعر ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

و زهر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم ٭ مجلس تمام گشت و بآخر
رسید عمر ٭ ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ذکر محامد
پادشاه اسلام خلد الله ملکه ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام
افتاده است و صیت سخنش در بسیط زمین رفته و قصب
الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش
که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان
کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم
مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه اعظم اتابک المعظم
مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی
ارضه بعین عنایت نظر کرده است لاجرم کافهٔ انام
از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین
ملوکهم شعر زانکه که ترا بر من مسکین نظر است ٭ آثارم
از آفتاب مشهورتر است ٭ گر خود همه عیبها بدین بنده در

6

هر عیب که سلطان به پسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی ٭ رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری ٭ که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ٭ ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد ٭ وگرنه من همان خاکم که هستم
وگر خود من برآیم گرد عالم ٭ نیابد چون تو محبوبی بدستم
منم سعدی درین موضع ٭ بخاک پای تو پیشانی بر بستم

اللهم متع المسلمین بطول حیوته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درجات اوداّیه وولاته ودمّر علی اعدایه وشناته بما تلی فی القرآن العظیم من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده بحق محمد وآله اجمعین سعد ابو بکر لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده المولی بالویة النصر کذلک ینشاء لینة وهو عرقها وحسن نبات الارض من کرم البذر ٭ ایزد تعالی ولقد

خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت
عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه
دار بحق محمد واله اجمعین برون رفتم از تنگ ترکان
که دیدم ● جهان درهم افتاده چون موی زنگی ● همه
آدمی زاده بودند لیکن ● چو گرگان بخونخوارکی تیز چنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر ● برون لشکری چون
هژبران جنگی ● چنان بود در عهد اول که دیدم ● جهان
پر ز آشوب و تشویش و تنگی چنین شد در ایام سلطان
عادل ● اتابک ابوبکر سعد بن زنگی قطعه
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ● تا بر سرش بود
چو توی سایهٔ خدا ● امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا ● بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر

دار

بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا • یا رب ز باد فتنه نگه
خاک پارس • چندانکه خاک را بود و باد را بقا • یکشب
تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف
میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می‌سفتم
و این بیتها مناسب حال خود می گفتم **شعر** هر دم از عمر
میرود نفسی • چون نگه می کنم نماند بسی • ای که پنجاه رفت
در خوابی • مگر این پنج روزه دریابی • خجل آنکس که رفت کار
نساخت • کوس رحلت زدند و بار نساخت •
خواب نوشین بامداد رحیل • باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت • رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی • وین عمارت بسر نبرد کسی •
یار ناپایدار دوست مدار • دوستی را نشاید این غدار •
نیک و بد چون همی بباید مرد • خنک آنکس که گوی نیکی برد

سبب تالیف کتاب گلستان

برگ عیشی بگور خویش فرست • کس نیارد ز پس ز پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز • اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار • ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید • وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو • ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم • به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت شعر

کنونت که امکان گفتار هست • بگوای برادر بلطف خوشی

گفد دیو بیک اجل در رسد • بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که

فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا

معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش

گیر و مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که

دم بر نیارم و قدم بر ندارم تا آنکه سخن گفته شود بعادت

مالوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست

و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رای

اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

شعر زبان در دهان ای خردمند چیست • کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی • که جوهر فروش است یا پیله ور

قطعه اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست • بوقت مصلحت

آن به که در سخن کوشی • دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن

بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی. فی الجمله زبان از مکالمه او
در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و دوست صادق

چو جنگ آوری با کسی برستیز • که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل
ربیعی که صولت برد آرامیده بود و ایام دولت ورد

شعر
پیراهن برگ بر درختان • چون جامه عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی • بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی • همچون عرق بر عذار شاهد غضبان

شبی ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی
خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش
ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

شعر
روضة ماء نهرها
سلسال • دوحة سجع طیرها موزون • آن پر از لالهای رنگارنگ

وین پر

وبن بر از میوهای گوناگون • باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون • بامدادان که خاطر باز آمدن برای
نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریاحین و سنبل
و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان را
چنانک دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما
گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست
گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان
توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول
نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف
مبدل نکند **شعر** بچه کار آیدت ز گل طبقی • از گلستان
من ببر ورقی • گل همین پنج روز و شش باشد • وین گلستان
همیشه خوش باشد • حالی که من این حکایت کردم دامن
گل بریخت و در دامنم آویخت گفت که الکریم اذا وعد وفا

یا بیندی

فصلی دو همان روز اتفاق ببیاض افتاد در حسن معاشرت
و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلانرا
بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود
بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که پسندیده
آید در بارگاه شاه جهان پناه شاهزاده جهان دام دولته
سایه ایزدان و پرتو لطف کردگار ذخر الزمان و کهف
الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة
القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام
سعد بن اتابک اعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم
مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام
الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مالهما و بکرشمه
لطف خداوندی مطالعه فرماید شعر

مطالعه

گر التفات خداوندیش بیاراید ● نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست

امید هست که روی ملال درنکشد ● ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ● بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

در مکارم اخلاق امیر عادل فخر الدولة والدین

ابوبکر بن ابی نصر رحمه الله دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر
برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ
صاحب جمالان متحلی نشود مگر آنگه که متحلی شود بزیور قبول
امیر کبیر عالم و عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی
الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس ملک الخواص فخر الدنیا
والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر
بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف
اجره که ممدوح اکابر آفاق و مجموع مکارم اخلاق نظم

هرکه درسایهٔ عنایت اوست ❁ کنهش طاعتست و دشمن دوست

و بر هر یکی از سایر بندکان خدمتی معینست اکر در اداء

آن تغافل و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب

آیند و در محل عتاب افتند مکر درین طایفهٔ درویشان که

شکر نعمت بزرکان واجبست بریشان و ذکر جمیل و دعاء

خیر واداء چنین خدمتی از غیبت اولیترست که در حضور

که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور **نظم**

پشت دوتا فلک راست شد از خرمی ❁ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اکر لطف جهان آفرین ❁ خاص کند بندهٔ مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست ❁ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

دکر

ذکر تر اگر کنند و رکنند اہل فضل • حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیر و تقاعدی

که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی

میرود بنا بر آنست که **حکایت** یکی از طایفهٔ حکمای

در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند بآخر جز این عیبش ندانستند

که در سخن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند بزرجمهر

بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم بهتر از پشیمانی خوردن

که چرا گفتم **شعر** سخن دان پرورده پیر کهن •

بیندیشد آنگه بگوید سخن • مزن بی تأمل بگفتار دم •

نکو گوی گر دیر گویی چه غم • بیندیش وانگه برآور نفس •

وزان پیش بس کن که گویند بس • بنطق آدمی بهتر است

از دواب • دواب از تو به گر نگویی صواب • فکیف

در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل

دولت و مرکز علماء منجم اگر در سیاقت سخن دلیری کنم

شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده

باشم شبه در بازار جوهریان جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب

پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید

شعر هر که گردن بدعوی افرازد • دشمن از هر طرف بدو تازد

سعدی افتاده ایست آزاده • کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار • پای بست آمدست پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان • شاهدی خوبم ولی نه کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای

نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مردیت بیازمای

وانگه زن کن شعر گرچه شاطر بود خروس بجنگ •

چه زند پیش باز رویین چنگ • گربه شیرست در گرفتن موش

لیک موشست در مصاف پلنگ • اما باعتماد سعه

المقصود المصنف من ایراد الامثال بالنسبة الی العلماء ان یقول انا رجل قلیل البضاعة فلا یلیق لی ان اصنف کتابا

اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند
و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق از
نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک رحمهم الله
درین کتاب درج کردیم و عمر گرانمایه برو صرف کردیم
و موجب کتاب گلستان این بود و این گلستان بر
هشت باب وضع کرده آمد شعر بماند سالها این
نظم و ترتیب ◦ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی ◦ غرض
نقشیست کز ما باز ماند ◦ که هستی را نمی‌بینم بقایی ◦ مگر صاحب
دلی روزی برحمت ◦ کند در کار درویشان دعایی ◦ درین
مدت که ما را وقت خوش بود ◦ ز هجرت ششصد و پنجاه و
شش بود ◦ مراد ما نصیحت بود گفتیم ◦ حوالت با خدا کردیم
رفتیم باب اول در سیرت پادشاهان باب
دوم در اخلاق درویشان باب سیم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر
تربیت باب هشتم در آداب صحبت باب اول
در سیرت پادشاهان پادشاهی را شنیدم که بکشتن
اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که
داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز
کرد که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل
دارد بگوید اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب
یصول علی الکلب بیت وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز ملک پرسید که چه میگوید
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
و ملک را دعا و ثنا گفت ملک را رحمت آمد و لعفو
از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت

ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن
گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک گفت
مرا آن دروغ پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که آنرا
روی در مصلحتی بود و این بنا بر خبث عقیدت خردمندان
گفته‌اند که دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز

بیت هر که شاه آن کند که او گوید • حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه که بر طاق ایوان فریدون نوشته بود شعر

جهان ای برادر نماند بکس • دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت • که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک • چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب دید
بعد از وفات او بصد سال که جملهٔ وجود او ریخته بود
و خاک شده مگر چشمان او که در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد

سایر حکما در تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که فراست بجای
آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

شعر بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند • کز هستیش
بروی زمین یک نشان نماند • وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند • زنده است نام فرخ
نوشین روان بخیر • گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر • زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر
و دیگر برادرانش بلند و خوب روی ملک بکراهیت
و استحقار در وی نظری کرد پسر بفراست و استبصار بجای
آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه
بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة
اقل جبال الارض طور و انه • لاعظم عند الله قدرا و منزلا

شعر آن شنیدی که لاغری دانا • گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف شود • همچنان از طویلهٔ خر به
پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران برنجیدند
شعر تا مرد سخن نگفته باشد • عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست • شاید که پلنگ خفته باشد
چون گفته شود همه بدانند • در ناشنیده چه سفته باشد
شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود
چون دو لشکر روی در هم آوردند اول کسی که اسب در میدان
جهانید آن پسر بود گفت شعر آن نه من باشم که روز جنگ
بینی پشت من • آن منم کندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند • روز میدان
وانکه بگریزد بخون لشکری • این بگفت و بر سپاه دشمن
زد و تنی چند از مردان دلاور بینداخت چون پیش پدر

باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت شعر
ای که شخص منت حقیر نمود • تا درشتی هنر نه پندارے
اسب لاغر میان بکار آید • روز میدان نه گاو پرواری
آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بودند و ایشان اندک
وطایفهٔ آهنگ گریز کردند پسر نعره بر زد و گفت ای
مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران انکش
او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که
هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش را بوسید
و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش میکرد تا ولی عهد
خویش گردانید برادران حسد بردند و زهر در طعامش
کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه را برهم زد پسر دریافت
دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان
بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند بیت کس نیاید

غرفه بجروکا

اولاد بی هنران

ازرف دومار

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم • گرهمای از جهان شود معدوم
بزرگ را ازین خبر معلوم شد برادرانش را بخواند و هر یکی را
حصهٔ معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست و حکما
گفته اند ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه
در اقلیمی نگنجد نعر نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان
کند نیمی دگر • ملک اقلیمی بگیرد پادشاه • همچنان در بند
اقلیمی دگر حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی
نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان
از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم
آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند
و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این گروه
برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان

وکوشماری بواجب دله

متمنع گردد **شعر** درختی که اکنون گرفتست پای • بنیروی

مردی برآید ز جای • وگر همچنان روزگاری هلی • بگردونش

از بیخ برنگسلی • سر چشمه شاید گرفتن به بیل • چو پر شد نشاید

گذشتن بپیل • برین مقرر شد که یکی را بتفحص ایشان برگماشتند

و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند

و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان جنگ آزموده را

بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگه که

دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن

بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمن که بر سر ایشان

تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد • یونس اندر دهان ماهی شد •

مردان دلاوران از کمین بدر جستند و دست یکان یکان

بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند

تفحص = تجسس

بغلدیلر

همه را بکشتن فرمود درآن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش
نو رسیده و سبزهٔ عذارش نو دمیده یکی از وزرا
پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بری نخورده است
و از ریعان جوانی تمتع نیافته بکرم اخلاق خداوند
است [illegible] بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک
ازین سخن روی درهم آورد موافق رای بلندش نیامد
گفت **بیت** پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست
ملک گفت نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است
و بیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن و اخگر
گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمند
نیست **بیت** ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری

بافزود تا به روزگار هنر • گرنیابو ریا شکر نخوری
وزیر ازین سخن که بشنید طوطی و کرتا به پسندید و بر
حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند
روی زمین دام ملکه فرمود عین حقیقت است که
اگر در سلک صحبت ابنا منتظم ماندی طبیعت[illegible] ان گرفتی
اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان و سیرت
نیکان تزیین پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز
طفلت و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن
نشده است و در حدیث که مَا مِنْ مَوْلُودٍ اِلَّا وَقَدْ
يُولَدُ عَلَى فِطْرَةِ الْاِسْلَامِ ثُمَّ اَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ وَيُنَصِّرَانِهِ
وَيُمَجِّسَانِهِ قطعه با بدان یار گشت همسر لوط • خاندان
نبوتش گم شد • سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد • این بگفت و طائفه

ابو ایوس

از ندما بشفاعت یار شدند ملک از سر آزار او درگذشت
و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعیه دانی که چه گفت
زال با رستم گرد • دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد •
دیدم که بسی آب زسر چشمهٔ خورد • چون بیشتر آمد شتر و
بار ببرد • پسر را بناز و نعمت براوردند و استاد ادیب
بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب
و سایر آداب خدمت ملوکش درآموخت و در نظر
همگنان پسند آمد وزیر روزی از شمایل او در حضرت
ملک شمهٔ همی گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده
و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن
تبسم آمد و گفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود •
گرچه با آدمی بزرگ شود • سالی دو برین برآمد طایفهٔ
اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت

یولداشلق اتفقلوا لوند

فرصت وزیر را باد و پسرش بکشت و نعمتی بی قیاس برداشت
و بمغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست
تحسر بدندان گرفت • شمشیر نیک از آهن بد چون کند
کسی • ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس • باران که در
لطافت طبعش خلاف نیست • در باغ لاله روید و در
شوره بوم خس • زمین شوره سنبل بر نیارد • درو
تخم عمل ضایع مگردان • نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک مردان • حکایت سرهنگ زاده‌ای را
بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی
زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی
در ناصیهٔ او پیدا بود • بالای سرش ز هوشمندی •
می تافت ستارهٔ بلندی • فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد
که جمال صورت و معنی داشت و حکما گفته اند توانگری

بهنر است نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابناء
جنس او برو‌ی حسد بردند و در کشتنش سعی بی فایده
کردند بیت دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
معشوق مرا آنچه می کند جمله نکوست ملک پرسید که
موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه
دولت خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی کردم مگر
حسودرا که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من اقبال دولت
خداوندی باد شعر توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسودرا چه کنم کو ز خود برنج درست بمیر تا برهی ای حسود
کین رنجیست که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست شعر
شوربختان بآرزو خواهند مقبلانرا زوال نعمت و جاه
گر نه بیند بروز شپره چشم چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول
بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده
خلق از مکاید ظلمش از ولایت او بر فتند و از کربت
جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع
ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند دشمنان
زور آوردند **شعر** هر که فریاد رسی روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش • بنده حلقه بگوش
ار ننوازی برود • لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه
بگوش • باری در مجلس او کتاب شاهنامه می خواندند
در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید
فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت
بروی مقرر شد گفت خلقی برو بتعصب گرد آمدند
پادشاهی یافت گفت چون گرد آمدن خلقی موجب

79

پادشاهی مبیت تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر
سر پادشاهی نداری شعر همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری • ملک گفت موجب
گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را
کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در ملکش ایمن نشینند
و ترا این هر دو نیست شعر نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید زگرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند •
پای دیوار ملک خویش بکند • ملک را پند وزیر ناصح
موافق طبع نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش
فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان با او بمنازعت
برخاستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست
تطاول این بجان آمده بودند و پریشان شده بدیشان
گرد آمدند و تقویت کردند ملک از تصرف این

۸ تا در سایهٔ ملکش ایمن نشینند



بدر رفت و بر آنان مظفر شد شعر پادشاهی کو روا
دارد ستم بر زیر دست • دوستانش روز سختی دشمن
زور آور است • با رعیت صلح کن از جنگ خصم
ایمن نشین • زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
حکایت یکی از پادشاهان با غلام عجمی در کشتی بنشسته بود
غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده
گریه و زاری در نهاد و لرزه بر تن و اندامش افتاد
چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را عیش
از و منغص شد چاره ندانستند حکیمی در ان کشتی
بود گفت اگر فرمایی من اورا خاموش کنم گفت
غایت لطف باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند
باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و بسوی کشتی آوردند
بدو دست در سکان کشتی در آویخت چون برآمد

بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را پسندیده آمد
گفت اندرین چه حکمت بود گفت ای خداوند اول
محنت غرقه شدن کشتی ندیده بود و قدر سلامت کشتی
نمی دانست و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی
گرفتار آید **شعر** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست حوران
بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان
پرس که اعراف بهشتست **حکایت** هرمز را گفتند وزیران
پدر را چه بدی دیدی که بند فرمودی گفت بدی معلوم
نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست
و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند
خویش که آهنگ هلاک بر من کنند پس قول حکما را کار
بستم که گفته اند **شعر** از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم

وگر با چو او صد برآیی بجنگ • نه بینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ • از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ **حکایت** یکی از ملوک عرب رنجور
بود در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده ناگاه
سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت
خداوند گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت
ان طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد
وگفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان
مملکت را **شعر** درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید • امید بسته برآمد ولی
چه فایده زانک • امید نیست که عمر گذشته باز آید **شعر**
کوس رحلت بکوفت دست اجل • ای دو چشمم وداع سر
بکنید • ای کف دست و ساعد بازو • همه تودیع یکدگر بکنید

بر من افتاده دشمن بکام • آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی • من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف

بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی

منسوب بود بزیارت آمد زیارت کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند • آنان که غنی ترند محتاج ترند

گفت ازانجا که همت درویشانست خاطری همراه من

کنید که از دشمن صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف

رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی شعر بیازوان توانا

وقوت سردست • خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید • اگر ز پای در آید کسش نگیرد

دست • هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت • دماغ

بیهده پخت و خیال باطل بست • ز گوش پنبه برون آر و داد

خلق بدهد • وگر تو می ندهی داد روز دادی هست شعر

بنی آدم اعضای یکدیگرند • که در آفرینش ز یک گوهرند •

دگر عضوها را نماند قرار • چو عضوی بدرد آورد روزگار

تو کز محنت دیگران بی غمی • نشاید که نامت نهند آدمی حکایت

درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف

بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش

بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای

خیرست ترا و همه مسلمانانرا شعر ای زبردست زیر

دست آزار • گرم تا کی بماند این بازار • بچه کار آیدت جهانداری

مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف

پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست

گفت ترا خواب نیم روز تا در ان یکنفس خلق را نیازاری شعر

ظالمی را خفته دیدم نیم روز • گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست • آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود
و در پایان مستی میگفت شعر ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست • درویشی برهنه بسرما
بیرون خفته بود گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست • ملک را این هزار دینار از
روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت
دامن از کجا آرم که جامه ندارم خلعتی بران مزید کرد و پیش
درویش فرستاد درویش آن نقد را باندک مدتی بخورد و باز آمد بیت
قرار بر کف آزادگان نگیرد مال • نه صبر در دل عاشق نه آب
در غربال • در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش درویش
بگفتند بهم بر آمد و روی درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت
و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که

سخن خوش آمد صره

غالب ا... ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق
باشند و تحمل ازدحام عوام نکنند شعر حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه • مجال سخن تا نبینی ز پیش
ببیهوده گفتن مبر قدر خویش • گفت این گدای شوخ را که چندان
نعمت را چندین مدت بخورد براندید که خزینهٔ بیت المال
لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن
شمع کافوری نهد • زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای پادشاه مصلحت آن بینم که چنین کسان را
وجه کفاف معاش بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف
نتوانند کردن دیگر اشارت فرمودی از زجر و منع مناسب
سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن
و باز بنومیدی خسته کردن بیت بروی خود در اطماع باز
نتوان کرد • چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد شعر

اما آنچه فرمودی

رای خردمندان نیست

کس نه بیند که تشنگان حجاز • بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین • مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت آورده اند که یکی از پادشاهان پیشین در رعایت
مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم
دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند **بیت**

چو دارند گنج از سپاهی دریغ • دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنان که با من دوستی داشت ملامت
کردم که دونست و ناسپاس و سفله و بی حق شناس
که باندک حالی از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت
سالها درنوردد گفت اگر بگویم از کرم معذور داری
شاید که اسبش بی جو بود و نمدزین بگرو و سلطان که بزر
با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد **شعر**

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد • وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت

یکی از وزرا معزول شد بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان درو سرایت کرد وجمعیت خاطرش دست داده ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معلوم گردم که معزولی به که مشغولی

شعر آنان که بکنج عافیت بنشستند • دندان سگ و دهان مردم بستند • کاغذ بدریدند و قلم بشکستند • وز دست زبان حرف گیران رستند

حکایت سیاه گوش را گفتند ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار کردی گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم گفتند که اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش او همچنان

میهمان ایمن نشینم ع اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم در و افتد بسوزد • افتد که ندیم حضرت سلطان را
زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع
طبع پادشاهان بر حذر باید بود که بارها بسلامی برنجند
و باشد که بدشنامی خلعت دهند و ظرافت کردن بسیار
هنر ندیمان است و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان
شکایت ایام نامساعد نزدیک من آورد که کفاف
اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه
نمی آرم بارها در دلم آید که روی باقلیمی دیگر نهم تا در
هر آن صورتی که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک
و بد من اطلاع نباشد شعر بس گرسنه خفت و کس ندانست که
کیست • بس جان بلب آمد که برو کس نگریست •

باز از شماتت اعدای نترسم که بطعنه در قفای من
بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند
و گویند شعر ببین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد
دید روی نیک بختی که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی • و گفت در محاسبه چنانکه
معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین
شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده
شکران بدر نتوانم آمدن گفتم عمل پادشاه ای برادر
دو طرف دارد امید نان و بیم جان
و خلاف رای خردمند است بدان امید درین بیم
افتادن شعر کس نیاید بخانهٔ درویش • که خراج زمین و
باغ بده • یا بتشویش غصه راضی شو • یا جگر بند پیش
زاغ بنه • گفت این موافق حال من نگفتی و جواب

سؤال من نیاوردی شنیده که هر که خیانت ورزد
دستش از حساب بلرزد شعر راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست • و حکما گویند چهار
کس از چهار کس برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب
پاکست از محاسبه چه باکست شعر مکن فراخ روی در عمل
اگر خواهی • که وقت رفع تو گردد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش مدار ای برادر از کس باک • زنند جامهٔ
ناپاک گازران بر سنگ • گفتم حکایت روباه مناسب
حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان
کسی گفتش که چه حالت است که موجب مخافت گفت
شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه لا یعلم شتر را با تو چه
مناسبت و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر

حسودان بغرض کویند شتر است و بگیر ندم کراعم تخلیص
من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق
آورده شود مار گزیده مرده شود ترا همچنین فضیلت و
دیانت و تقوی و امانت اما متعمدان در کمین اند و مدعیان
کوشه نشین اگر انچه حسن سیرت تست بخلاف آن
تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاهی افتی دران
حالت کرا مجال مقالت باشد مصلحت آن همی بینم که
ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست کنی
بدریا در منافع بی شمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است
رفیق این سخن بشنید بهم بر آمد و روی از حکایت من در هم کشید
و سخنهاء رنجش آمیز کفتن گرفت کین چه عقل و کفایت
و فهم و درایت قول حکما درست است که گفته اند که دوستان
در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ● لاف یاری و برادر
خواندگی ● دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی ● دیدم که متغیر می شود
و نصیحت بغرض می شنود بنزدیک صاحب
دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که بود صورت
حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند برین
چندی بگذشت لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیر
بپسندیدند کارش ازان در گذشت و بمرتبهٔ برتر
ازان متمکن گشت همچنان نجم سعادتش در ترقی بود
تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه
و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم
وگفتم بیت الا لا تحزن اخو البلیة ● فللرحمن الطاف
خفیة بیت منشین ترش از گردش ایام که صبر

تلخست ولیکن بر شیرین دارد ● دران مدة مرا باطا
دوستان اتفاق سفر افتاد وچون از زیارت مکه باز
آمدم دو منزل دیدم استقبال کرده ظاهر حالش را
دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالست
گفتا چنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند وبخیانتم منسوب
کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت ان استقصا
نفرمود یاران قدیم ودوستان حمیم از کلمهٔ حق
خاموش شدند وصحبت دیرینه فراموش کردند شعر
نبینی که پیش خداوند بخت ● تواضع کنان دست بر بر نهند
چو بینند کارش ز دست اوفتاد ● همه عالمش پای بر سر نهند
گفت فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین
هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص
کردند و ملک موروثم خاص
گفتم ان نوبت اشارت قبول نکردی که گفتم

در هیأت درویشان

عمل پادشاه چون سفر دریاست خطرناک و سودمند
یا گنج برگیری و یا در طلسمش بمیری **بیت** یا زر بهر
دو دست کند خواجه در کنار • یا موج روزی افکندش
مرده برکنار • ازین بیش مصلحت ندیدم درون ریش
درویش را بناخن ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن
بدین دو بیت اختصار کردم **شعر** ندانستی که بینی
بند بر پای • چو در گوشت نیاید پند مردم • دگر ره
گر نداری طاقت نیش • مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
آراسته و یکی از بزرگان حسن ظنی بلیغ در حق این
طایفه داشت و ادراری معین کرده یکی از ایشان
حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص
فاسد شد و بازار اینها کاسد خواستم تا بطریقی کفاف

یاران مخلص گفتم آهنگ خدمتش کردم دربانان
رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که گفته اند شعر

در میر و وزیر و سلطان را • بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب • این گریبانش گیرد وان دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف
یافتند باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند
اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بندهٔ کمینم
تا در صف بندگان نشینم

جواب داد و گفت بیت

گر بر سر و چشم ما نشینی
نازت بکشم که نازنینی

بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت
یاران در میان آمد و گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد

الله الله چه جای این سخن است

حاکم را این سخن عظیم خوش آمد و اسباب یاران بفرمود
تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل
وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم
و در حالت بیرون آمدن گفتم شعر چو کعبه قبلهٔ حاجت شد
از دیار بعید • روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ •
ترا تحمل امثال ما بباید کرد • که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ
حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت
دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه
و رعیت بریخت شعر نیاساید مشام از طبلهٔ عود •
بر آتش نه که چون عنبر ببوید • بزرگی بایدت بخشندگی کن
که تا دانه نیفشانی نروید • یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش
آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و
برای مصلحت نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که

واقعها در پیش است و دشمنان در کمین نباید که بوقت
حاجت فرو مانی که گفته اند شعر اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجی ملک زین سخن روی در هم
کشید و مر او را زجر کرد و گفت مرا خدای عز و جل
مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و بخشم
و نه پاسبانم که نگه دارم بیت قارون هلاک شد که چهل
خانه گنج داشت نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی از صید
کباب می کردند نمک نبود غلامی بروستا فرستاد تا نمک
آرد نوشروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود
و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت
بنیاد ظلم در جهان اندکی بوده است هر که آمد بر و مزیدی



اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

کرد تا بدین غایت رسید. بیت. نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار. شعر. اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ. به پنج بیضه که سلطان
ستم روا دارد. زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ. حکایت
عاملی غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ
سلطان آباد کند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که
خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای
تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش
برآورد. بیت. آتش سوزان نکند با سپند. آنچه کند
دود دل دردمند. سر جملهٔ حیوانات گویند شیر است
و کمترین جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر
مردم در. شعر. مسکین خر اگر چه بی تمیز است.
چون بار همی کشد عزیز است. گاوان و خران باربردار

خلق
خردمندان

بزاد میان مردم آزار • ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او
بقراین معلوم شد در شکنجه اش کشید و بانواع عقوبت
بکشت یکی از ستم دیدکان برو بکذشت و کفت شعر
نه هر که قوت بازو و منصبی دارد • بسلطنت
بخورد مال مردمان بکزاف • توان بحلق فرو بردن
استخوان درشت • ولی شکم بدرد چون بکیرد اندر ناف
حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنکی بر سر صالح
زد درویش را مجال انتقام نبود سنک را بر خود
تا وقتی ملک بران ظالم اطلاع یافت و خشم کرفت
و در چاهی کرد درویش اندر آمد و سنک بر سرش زد
کفتا تو کیستی و مرا این سنک چرا زدی کفت من فلانم
واین همان سنکست که در فلان تاریخ بر سر من زدی
کفت چندین روزکار کجا بودی کفت از جاهت اندیشه

میکردم

اکنون که در جامت دیدم فرصت غنیمت داشتم که
بزرگان گفته اند **شعر** ناسزایی را که بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن
درنده تیز با ددان آن به که کم گیری ستیز هر که با فولاد
بازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد باش
تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش
برآر **حکایت** یکی از ملوک مرضی هایل داشت که اعادت
ذکر آن موجب نیست طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند
که مر این رنج را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین
صفت موصوف بود بفرمود تا در مملکتش طلب کردند
دهقان پسری یافتند بران صورت که حکما گفته بودند
پدرش را بخواندند و بنعمت بی کران خشنود گردانیدند
و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت

نفس پادشاه را روا باشد جلاد را بخواندند قصد او کرد

پسر سر بسوی آسمان کرد و تبسم کرد ملک گفت درین حالت

چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر

باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند

اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیی مرا بخون در سپردند

و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان راضی شد بجز خدا

پناه نماند بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش

از دست تو می خواهم داد سلطان را دل ازین سخن بهم

برآمد و آب در دیده بگردید و گفت هلاک من سهل تر

از خون بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنارش

گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد گویند که هم در آن

روز شفا یافت شعر همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی

بر لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور

همچو حال تست زیر پای پیل **حکایت** یکی از بندگان عمرو
لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند
وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن او کرد که سایر
بندگان چنین حرکت روا ندارند سر بپیش عمرو بر زمین
نهاد و گفت **شعر** هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بحکم آنکه
پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من
گرفتار آیی اگر بنده را خواهی کشت شرعی بکش تا بقیامت
مواخذ نباشی ملک گفت شرعی چه باشد گفت اجازت
کن تا من وزیر را بکشم انگه مرا بقصاص وی بفرمای
کشتن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت
چگونه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان از
برای خدا این شوخ دیده را بصدقات گور پدرت

آزاد کن تا مرا در بلا نیفکند گناه از منست قول
حکما را معتبر نداشتم که گفته اند شعر چو کردی با کلوخ
انداز پیکار • سر خود را بنادانی سنگبی • چو تیر انداختی
بر روی دشمن • یقین دان اندر آماجش نشستی حکایت
ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که
همکنانرا در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکو
گفتی اتفاقا ازوی حرکتی در نظرش ناپسند آمد مصادره
کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک بسوابق نعمت او
معترف بودند و بشکر آن مرتهن پس در مدت توکیل
او رفق نمودی و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت
روا نداشتندی شعر صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن • سخن آخر بدهن
میگذرد موذیرا • سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن •

امر ملک مقتضاسنجه مطابیه
اولنان جرمه قل برمقدار بیلی ادا ایلدی

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد
و ببقیت در زندان بماند یکی از ملوک نواحی در خفیه نامه
فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند
و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه
بدین جانب التفات کند در رعایت خاطرش هرچه
تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار
او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه
برین وقوف یافت و از خطر اندیشه کرد جوابی مختصر
چنانکه مصلحت دید بر قفاء ورق بنوشت و روان
کرد یکی از متعلقان برین مطلع شد ملک را اعلام
کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله
دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند
و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان

بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که در مو
بنده را اجابت امکان نیست بحکم آنکه پرورده نعمت
این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر ولی نعمت قدیم را
بی وفایی نتوان کرد **بیت** آنراکه بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی • ملک را سیرت حق شناسی او
پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که
خطا کردم که ترا بی گنه آزردم گفت ای ملک ترا درین که
کردی هیچ خطایی نمی بینم بلک تقدیر باری عز اسمه چنین
بود که مرا مکروهی برسد بس بدست تو اولیتر که حقوق
نعمت بر بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند **شعر**
گر گزندت رسد ز خلق مرنج • که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدادان خلاف دشمن و دوست • که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان می گذرد • از کماندار بیند اهل خرد

کوردیکه کسه بی معذور طوت
اکر عمر ندہ برجفاسنی کوررسن
هر دم و هر ساعت برکرم و احسانی

بیلکه دوست و دشمن ار اسنده اولان فرق
اللهدن در انلرک کوکلی اللهك
النده در یعنی دوستی محب و صادق و
دشمنی مخالف و بدخواه ایلین الله در

حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوانرا فرمود که
مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم
درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و
لعب مشغولند و در اداء خدمت متهاون صاحب دلی
بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق عز
وجل همین مثال دارد شعر دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند از آستان اله مثنوی مهتری در قبول فرمان
ترک فرمان دلیل حرمانست هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد حکایت ظالمی را حکایت
کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگرانرا دادی
بطرح پارسایی برو بگذشت و گفت نظم ماری تو که هر کرا بینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی نظم زورت ار پیش میرود با ما

بخداوند غیب دان نزود زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعائی بر آسمان نزود ظالم ازین سخن روی درهم
کشید و بروی التفاتی نکرد اخذته العزة بالاثم
تا شبی آتش از مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش
بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرمش نشاند
شنیدم که دست تحسر بدندان گرفت و می گفت ندانم
تا چه بد کرده ام بدین روز گرفتار شدم پارسایی
بر و بگذشت و گفت شعر حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی
که آه جهانی بهم بر کند لطیفه که بر تاج کیخسرو نوشته
بود شعر چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق
بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانک دست بدست
آمده است ملک بما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

اتفاقا همان صاحب دلی برو بگذشت
بدیدش و با یاران همی گفت
ندانم این آتش از کجا در انبار من افتاد
گفت از دود دلی درویشان

قال الله تعالی

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد
و شصت بند فاخر درین علم بدانستی و هر روز بنوعی کشتی
گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی
داشت سیصد و پنجاه و نه بند دروی آموخت مگر یک
بند تعلیم که آن دفع انداختن بودی در آموختن آن بند
تهاون کردی فی الجمله پسر بقوت و صنعت سر آمد و
کس را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش
ملک گفته بود استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست
و حق تربیت اگرنه بقوت ازوی کمتر نیستم و با صنعت
با او برابرم ملک را ازین سخن دشخوار آمد بفرمود
تا مقام متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان
حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست
در آمد اگر کوه آهنین دیدی از جای بر کندی استاد

دانست که بقوت ازو برترست بدان بند غریب که
ازو نهان داشته بود با او درآویخت و بدو دست
از زمین بر داشت و بالای سر برد و بر زمین زد
غریو از خلق برآمد ملک فرمود تا استاد را خلعت
و نعمت بی قیاس دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که
با پرورندهٔ خویش دعوی کردی و با بزرگی بسر نبردی گفت ای
خداوند مرا در علم کشتی گرفتن دقیقهٔ مانده بود که
از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من دست
یافت استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه می داشتم
که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی
کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش
جفا دید **شعر** یا وفا خود نبود در عالم • یا مگر کس درین
زمانه نکرد • کس نیاموخت علم تیر از من که مرا

مقاومت

که مرا عاقبت پشیمانی نگردد **حکایت** درویشی مجرد بگوشهٔ صحرا
نشسته بود پادشاهی برو بگذشت سر برنیاورد و
التفاتی نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت بود
بهم برآمد گفت این طایفه امثال حیوانند وزیر گفت
ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت
نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت ملک را بگوی
که خدمت توقع از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد
و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت
از بهر طاعت ملوک **شعر** پادشه پاسبان درویش است
گرچه نعمت بفر دولت اوست گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست **قطعه** یکی امروز
کامران بینی • دیگری را دل از مجاهده ریش • روزکی چند
باش تا بخورد • خاک مغز سر خیال اندیش •

خرقه پوشان

فرق شاهی و بندگی برخاست • چون قضای نبشته آمد پیش

بابه از خاک مرده باز کنند • ننماید توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من

چیزی بخواه گفت آن می خواهم که دگر زحمت من

ندهی گفت مرا پندی بده گفت شعر دریاب که کنون

نعمتت هست بدست • کین دولت و ملک میرود د

بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد

و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان

مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذو النون

بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنین پرستیدمی

که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی قطعه گر نه امید

راحت و رنج • پای درویش بر فلک بودی • ور

وزیر از خدا بترسیدی • همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت
ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی
گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید
و بزهٔ آن جاوید بر تو بماند شعر دوران بقا چو باد صحرا
بگذشت • تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت •
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد • در گردن او بماند و بر ما
بگذشت • ملک را نصیحت او سودمند آمد از سر خون او
برخاست حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح
مملکت اندیشه می کردند و هر یکی بر وفق دانش خود
رای می زدند ملک همچنین تدبیری اندیشه می کرد بزرجمهر را
رای ملک را چه مزیت دیدی بر چندین حکیم گفت بموجب
آنک انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است
که صوابست یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است

رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند

تا اگر خلاف صواب بیند بعلت متابعت از معاقبت
او ایمن باشیم شعر خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن • اگر خود روز را گوید
شبست این • بباید گفتن اینک ماه و پروین حکایت
شیادی گیسوان بافت که من علویم با قافلهٔ شهری در آمد
که از حج می آیم و قصیدهٔ پیش ملک برد که من گفته ام یکی
از ندماء ملک دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من
او را عید اضحی در بصره دیدم او حاجی چگونه باشد دیگری
گفت پدرش نصرانی بود در شهر ملاطیه پس علوی صورت
نه بندد و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود
تا بزنندش کنند تا چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند
روی زمین یک سخن دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت
که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت ندانم که بسمع

مبارک بادشاه این بیت رسیده باشد بیانه شعر
غدیمی کرت ماهیت بیش آورد • دو بیمانه آبست دیک جمچه دوغ • کر از بنده لغوی شنیدی مرنج • جهاندیده بسیار کوید دروغ • ملک بخندید و کفت ازین راست تر سخن نکفتی پس بفرمود تا انجه مطلوب اوست مهیا دارند
حکایت یکی از وزرا بزیر دستان رحمت آوردی و اصلاح ممکنانرا بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک کرفتار آمد ممکنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرکان دیکر سیرت خویش بافواه بکفتند تا ملک از سر خطاء او در کذشت صاحب دلی برین حال اطلاع یافت و کفت شعر
تا دل دوستان بدست آری • بوستان بدر فروخته به
بختن دیک مهتینانرا • هرچه رخت سرست سوخته به

با بد اندیش هم نکویی کن ❁ دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک
که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد وسقط گفت هارون
ارکان دولت را گفت جزای انک چنین بی رسمی کند چیست
یکی اشارت بکشتن کرد و دیکری بزبان بریدن و دیکری
بمصادره و نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم آنست
عفو کنی واکر نتوانی تو نیز دشنام مادر ده نه چندانکه
انتقام از حد درکذرد آنکه ظلم از طرف تو باشد

شعر

نه مرد است آن بنزدیک خردمند ❁ که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق ❁ که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی را زشت خویی داد دشنام ❁ تحمل کرد گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی ❁ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما

غرقه شد دو برادر در گردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را

گفت اینهارا بگیر تا صد دینار ترا بخشم ملاح یکی را خلاص

کرد آن دگر مرده بود گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان

در گرفتن او تاخیر افتاد ملاح بخندید و گفت اینچ تو گفتی

یقین است ولیکن خاطر من بر رهانیدن این بیشتر ازان

بود که وقتی مانده شده بودم او مرا بر شتری نشاند و از

دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق

الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **شعر**

تا توانی درون کس مخراش • کندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برآر • که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری

بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را

چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار برهی گفت تو چرا کار

نکنی تا از ذلت خدمت مخلوق رهایی یابی حکیمان
گفته اند که نان خود خوردن و نشستن به از کمر زرین بخدمت
بستن **بیت** بدست آهک تفته کردن خمیر ○ به از دست
بر سینه پیش امیر **شعر** عمر گرانمایه بدین صرف شد ○ تا چه
خورم صیف و چه پوشم شتا ○ ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت** کسی مژده آورد نوشروان
عادل را که فلان دشمن ترا خدای برداشت گفت
هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت **بیت** مرا بمرگ عدو جای
شادمانی نیست ○ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن میگفتند
بزرجمهر خاموش بود گفتند چرا درین بحث با ما سخن
نگویی گفت حکما بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد
جز سقیم را پس می بینم که حدیث شما بر صوابست مرا بران

سخن کفتن حکمت نباشد نظم چو کاری بی فضول من برآید
مرا دروی سخن کفتن نشاید • وکر بینم که نابینا و چاهست •
اکر خاموش بنشینم کناه است حکایت هارون الرشید را
جون ملک مصر معین شد بخلاف آن طاغی که بغرور
ملک مصر دعوی خدائی کرد کفت نبخشم این مملکت را
الا بکمترین بندکان سیاهی داشت کودن نام
او تمامت ملک مصر را بوی ارزانی داشت کویند
کفایت آن سیاه تا بجایی بود که طایفهٔ حراث
مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار
نیل باران بی وقت آمد همه تباه شد کفت پشم بایستی
کاشتن دانشمندی این سخن بشنید و بخندید و کفت شعر
اکر روزی بدانش در فزودی • ز نادان تنک روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند • که دانایان دران حیران بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست • جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار • بی تمیز ارجمند عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج • ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست که در حالت
مستی با او جمع شود دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد
و مر او را بسیاهی زنگی بخشید که فراش او بود هیکلی
که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر
از بغلش بگندیدی شعر توگویی تا قیامت زشت رویی
بر و ختم است بر یوسف نکویی • سیاه را دران حالت
نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهر
برداشت بامداد ملک کنیزک را جست و نیافت
ماجرا بگفتند خشم گرفت بفرمود تا سیاه را با کنیزک دست و
پای ببندند و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرا

کنیزکی چینی

صخر دیدیکری عفریت

نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد که سیاه را در
خطائی نیست بلک سایر بندگان ببخشش و انعام
خداوندی متعود اند اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر
کردی چه شدی گفت ای خداوند آن نشنیده که
بزرگان گفته اند **شعر** تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد • ملحد گرسنه در خانهٔ
خالی پر خوان • عقل باور نکند کز رمضان اندیشد •
ملک از این لطیفه خوش آمد گفت سیاه را بخشیدم
کنیزک را چکنم گفت کنیزک را نیز بسیاه بخش که نیم خورده
او هم او را شاید **شعر** دست سلطان دگر کجا بیند
چون بسرگین در افتاد ترنج • تشنه را دل نخواهد آب چه
کوزهٔ بگذشته بر دهان شلنج **حکایت** سکندر را پرسیدند که دیار
مشرق مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر

هرگز آن را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان گندیده

بیش از تو بوده و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل
هر مملکت را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکوئی
نبردم **بیت** بزرگش نخوانند اهل خرد • که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان گفت
پارسایی را که چه گویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه
سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش
غیب نمیدانم **شعر** هر کرا جامه پارسا بینی • پارسا
بین و نیک مرد انگار • ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار **حکایت** درویشی را دیدم سر بر آستان
کعبه همی مالید که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم
جهول چه آید **شعر** عذر تقصیر خدمت آوردم • که ندارم
بطاعت استظهار • عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار • عابدان جزای طاعت

نام نیکو گر بماند ز آدمی • به کزو ماند سرای زرنگار
نام نیک رفتگان ضایع مکن • تا بماند نام نیکت پایدار

خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید
وارم نه بطاعت بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع
بی ما انت اهله بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر
بر آستانم • بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم
شعر بر در کعبه سایلی دیدم • که همی گفت و میگرستی
خوش • من نگویم که طاعتم بپذیر • قلم عفو در گناهم کش
حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدم رحمة الله علیه
روی بر حصبای حرم نهاده میگفت خدایا ببخشای
واگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی
نیکان شرمسار نشوم شعر روی بر خاک عجز میگویم
هر سحر که باد می آید • ای که هرگز زیاد من نروی
هیچت از بنده یاد می آید حکایت دزدی بخانه پارسایی
در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را

دریوزه دیلنجیلک دیمکدر

خرسند کلیمی که بر سر آن خفته بود بر داشت و بر
ره گذار دزد انداخت تا محروم نشود **شعر** شنیدم که
مردان راه خدای • دل دشمنان را نکردند تنگ •
ترا کی میسر شود این مقام • که با دوستانت خلافست و
جنگ • مودّت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه
چنان کز پست عیب گویند و پیشت میش بمیرند **شعر**
در برابر چو گوسفند سلیم • در قفا همچو گرگ مردم خوار •
بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد •
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد **حکایت** تنی چند
از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و
راحت گفتم خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند
گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از
مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن

دوندرمك

فقرانك فايده سنى دريغ طوتمق

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست • تو معتقد که زیستن
از بهر خوردنست حکایت دو درویش خراسانی ملازم
صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شب
افطار کردی وآن دیگر قوی که روزی سه بار بخوردی
از قضا بر در شهری بتهمتی گرفتار آمدند هر دو را بخانه
در کردند و بگل بر آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد
که بی گناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت
برده درین عجب ماندند حکیمی گفت آن یکی بسیار خوار
بوده است طاقت بی نوایی نداشت هلاک شد و این دیگر
خویشتن دار بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت ماند
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را • چو سختی پیشش آید سهل
گیرد • و گر تن پرور است اندر فراخی • چو تنگی بیند از
سختی بمیرد حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار

هر دو شب بیان

ایکیسنده بر جایه ایلدیلر

واول بیری ... قفط ...

چونکه اکل ...

چونکه ... کوره ... طعام ... حاضر اولور

خوردن که سیری شخص را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مرد را

بکشد گفت اندازه نگه دار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

بیت نه چندانکه از ضعف جانت برآید ٭ نه چندان

بخور کز دهانت برآید نظم با آنکه در وجود طعام است عیش نفس

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود ٭ گر گلشکر خوری بتکلف

زیان کند ٭ ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود حکمت

رنجوری را پرسیدند که دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ

نخواهد معده چو پر گشت و شکم درد خاست سود ندارد

همه اسباب راست حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان

گرد آمده بود و هر روز مطالبت کردی و سخنهای

با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر

می بودند صاحب دلی دران میان گفت نفس را وعده

دادن

دادن بطعام آسان تراست که تبال را تبرز قطعه

ننگ احسان خواجه اولیتر ۰ کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به ۰ که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تتار جراحتی هول رسیده بود

کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی

باشد که قدری بفرستد و گویند آن بازرگان ببخل معروف

بود بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی درجهان ۰ جوانمرد

گفت اگر نوش دارو ازوی بخواهم دهد یا ندهد واگر

دهد کاری کند یا نکند ناخواستن اولیتر شعر هرچه از

دونان بمنت خواستی ۰ در تن افزودی و در جان کاستی

وحکیمان گفته اند که اگر آب حیوه فروشند باب

روی نباید خرید که مردن بعلت به از زندگانی

ات زردن ... اولمک

... زشت قصابلرک

تقاضیسی چکمکدن

زشت بد اخلاق طبیعت دیمکدر

برمخوف جراحت ایرشوب

... زشت ...

حاصل اولدی

جانبوده اگلنمک

بمذلت بیت اگر حنظل خوری از دست خوش خوی

به از شیرینی از دست ترش روی حکایت یکی از علما

خورنده بسیار داشت وکفاف اندک تا یکی از بزرگان

که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت روی از توقع درهم

کشید وتعریض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد و

گفت شعر زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی بحاجتی که روی تازه

روی وخندان رو فرو نبندد کار کشاده پیشانی

آورده اند که در وظیفه اندکی زیادت کرد و

از ارادت کم عالم از پس چند روز چون محبت

برقرار ندید گفت بیت بئس المطاعم حین الذل تکسبها

القدر منتصب والقدر مخفوض نانم افزود وآبرویم کاست

بی نوایی به از مذلت خواست حکایت درویشی را

ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی بی قیاس دارد
اگر حاجت تو واقف شود در قضاء آن توقف روا ندارد
گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت
و بمنزل آنکس در آورد درویش یکی را دید لب فرو
داده و ابرو درهم کشیده و تند نشسته سخن نگفت و باز گردید
گفتندش که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

قطعه
مبر حاجت بنزدیک ترشروی • که از خوی
بدش فرسوده گردی • اگر گویی غم دل با کسی گوی •
که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت
خشک سالی
در اسکندریه عنان طاقت خلق از دست رفته بود درهای
آسمان بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور • که بر فلک نشد
از بی مرادی افغانش • عجب که دود دل خلق جمع می نشود

که ابر کرد و سیلاب دیو طوفانش • در چنین سالی
مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست
خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از سر آن
گذشتن هم نشاید که طایفهٔ بر عجز گوینده حمل کنند
بدین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیار است
و مشتی نمونهٔ خروار • اگر تتری بکشد این مخنث را
تتری را دیگر نباید کشت • چند باشد چو جسر بغدادش
آب در زیر و آدمی بر پشت • چنین شخصی که یک طرف
از نعت او شنیدی در آن سال نعمتی بیکران داشت
تنگ دستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی
گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند
آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند
سر از موافقت باز زدم و گفتم • نخورد شیر نیم خورده سگ

دعوتنه عزیمت ایتدیلر

آنلرک موافقتدن باشمی چویردم

ور بمیرد بسختی اندر غار تن بیچارکی و کرسنکی

بنه و دست پیش سفله مدار • کر فریدون شود بنعمت مال

بی هنر را بهیچ کس مشمار • پرنیان و نسیج بر نااهل

لاجورد طلیست بر دیوار **حکایت** حاتم طایی را کفتند

از خود بزرک همت تر در جهان شنیده یا دیده کفت

بلی روزی چهل اشتر قربان کرده بودم و امیران عرب را

بکوشه صحرا بیرون شدم خارکنی را دیدم پشته فراهم

کرده کفتم بمهمانی حاتم طایی چرا نروی که خلقی بر سماط

او کرد آمده اند کفت **شعر** هر که نان از عمل خویش خورد

منت حاتم طایی نبرد **حکایت** موسی علیه السلام درویشی را

دید از برهنکی بریک اندر شده دعا کرد تا خدای تعالی ورا

دستکاهی داد بعد از چند روزی دیدش کرفتار و خلقی

برو کرد آمده کفت این چه حالتست کفتند خمر خورده

وخصومت کرده وکسی را کشته قصاصش می کنند لطیفان
گفته اند بیت گربهٔ مسکین اگر پر داشتی • تخم گنجشک
از جهان بر داشتی • عاجز باشد که دست قدرت یابد
[interlinear gloss: عاجز وضعیف اولان کمسنه]
برخیزد و دست عاجزان بر تابد • موسی علیه السلام حکمت
جهان آفرین اقرار کرد واز تجاسر خویش استغفار ولو
بسط الله الرزق لعباده لبغوا في الارض • ماذا اخاضک
یا مغرور فی الخطر • حتی هلکت فلیت النمل لم یطر شعر
سفله چو جاه آمد وسیم وزرش • سیلی خواهد بحقیقت سرش
آن نه شنیدی که حکیمی چه گفت • مور همان به که نباشد پرش
پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است قطعه
آنکس که توانگرت نمی گرداند • او مصلحت تو از تو بهتر داند
حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت
همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم واز زاد معنی

با من چیزی نمانده بود و دل بر هلاک نهاده ناگه
کیسهٔ یافتم پر مروارید هرگز از ذوق و شادی فراموش
نکنم که پنداشتم که گندم بریانست و باز آن تلخی و نا امیدی
که معلوم کردم که مروارید است **شعر** در بیابان خشک و
ریگ روان • تشنه را در دهن چه دُر چه صدف
مرد بی توشه بر نگیرد کام • بر کمر بند او چه زر چه خزف
حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت
یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی ماءً تلاطم رکبتی فاظلّ
املاء قربتی • همچنین در ویتی در قاع بسیط گم شده بود
و قوت نمانده و درمی چند داشت بسیار بگردید و ره بجایی نبرد پس به سختی
هلاک شد طایفهٔ برسیدند و درمها پیش رویش
نهاده دیدند و بر خاک نبشته **شعر** گر همه زر جعفری
دارد • مرد بی توشه بر نگیرد کام • در بیابان فقیر سوخته را

شلغم پخته به که نقرهٔ خام **حکایت** هرگز از دور زمان
ننالیده ام و روی از گردش آسمان بهم درنکشیده مگر
وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم
بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی
قناعت کردم **قطعه** مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست ◦ وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست **حکایت** یکی از ملوک با تنی چند
از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور
افتاد شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب
آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق
همت بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقان
التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقانرا خبر شد

ما حضری ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین بوسه
داد و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولکن
نخواستندی که قدر دهقانی بلند شود ملک را سخن
گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند
بامداد خلعت و نعمت دادش در رکاب ملک قدمی
چند می رفت و میگفت شعر ز قدر و شوکت سلطان نگشت
چیزی کم ○ از التفات بمهمان سرای دهقانی ○ کلاه گوشه
دهقان بافتاب رسید ○ که سایه بر سرش انداخت چون تو
سلطانی حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی
وافر داشت یکی از ملوک گفت می نماید که مال بی کران
داری ببعضی از آن دستگیری کن ما را بحکم عاریت که
مهمی هست گفت لایق قدر بلند خداوند جهان نباشد
دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو

حبه فراهم آورده ام گفت غم نیست که به تنزّلی دهم
بیت
گر آب چاه نصرانی نه پاکست • جهود مرده می شویم چه باک است
شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن
گرفت و شوخ چشمی آغاز کرد فرمود تا مضمون خطاب
از وی بزجر بستند شعر بلطافت چو برنیاید کار •
سر به بی حرمتی کشد ناچار • هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد کسی بر و شاید حکایت بازرگانی را شنیدم که
صد و پنجاه شتر زیر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتگار
شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب
نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که آن فلان انبارم
بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این
قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس
ضمین است گاه گفتی خاطر سکندریه دارم که هوای

اچ کوزلولکه باقلندی

کندوحی کنڈم بیتردم کنڈم ایستر کندوحی   کعذوم کعذوم کرکسه بوله کندوم کندوحی

خوش است باز گفتی نه که دیار مغرب مشوش است
گفت سعد یا سفر دیگر در پیش است اگر کرده شود
بقیت عمر خود بگوشهٔ بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت
گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که شنیدم که قیمتی عظیم دارد
وازانجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیباء رومی بهند و فولاد
هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
وازان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین
مالخولیا فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی
تو هم سخنی بگوی ازانها که دیده یا شنیدهٔ گفتم **قطعه**
آن شنیدستی که وقتی تاجری • در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را • یا قناعت پر کند یا خاک گور
حکایت مالداری را گویند در بخل چنان معروف بود که حاتم
طایی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس

آبگینه جام دیمکدر و دخی شراب دیمکدر
برد دنکاردن خلعت دیمکدر

بنک

جبلی میهمان درنهادش متمکن که نانی بجانی ازدست
ندادی وگربه ابو هریره رابلقمهٔ ننواختی وسگ اصحاب
کهف بنان پارهٔ خشنود نگردانیدی کس خانهٔ اورا
ندید درگشاده وسفره اش نهاده درویش بجز بوی طعامش
نشنیدی • مرغ ازپس نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که ازجانب مغرب راه مصر برگرفته بود وخیال
فرعون درسر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف
بکشتی برآمد بیت باطبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی • دست دعا برآورد
وفریاد بی فایده برآوردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک
دعوا الله مخلصین شعر دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا برخدا وقت کرم درنعل قطعه اززرو سیم
راحتی برسان • خویشتن هم تمتعی برگیر وانکه این خانه ازتو

خواهد ماند ○ خشتی از سیم و خشتی از زر گیر آورده اند

در مصر اقاربی درویش داشت ببقیت مال او توانگر

شدند جامهاء کهن بمرگ او بدریدند و خز دمیاطی

ببریدند هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی

روان و غلامی در پی او دوان ○ وه که گر مرده باز گردیدی

بمیان قبیله و پیوند ○ رد میراث سخت تر بودی ○

وارثانرا ز مرگ خویشاوند ○ بسابقهٔ معرفتی که میان

ما بود آستینش کشیدم و گفتم بخور ای نیک سیرت سره مرد

کان نگون بخت گرد کرد و نخورد ○ حکایت ○ شنیدم که صیادی

ماهی عظیم در دام افتاد صیاد ضعیف بود با ماهی بر نیامد

دام در ربود و برفت ○ قطعه ○ دام هر بار ماهی آوردی

ماهی این بار رفت و دام ببرد ○ شد غلامی که آب جوی آرد

آب جوی آمد و غلام ببرد ○ دیگر صیادان دریغ خوردند

و ملامتش کردند که چنین صیدی در افتاد و ندانستی
نگه داشتن گفت چه توان کردن مرا روزی نبود و او را
همچنان روزی باقی بود صیاد بی روزی در دجله ماهی
نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد **حکایت** دست و پای بریده
هزار پایی را بکشت صاحب دلی بدو بگذشت و گفت
سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید
از بی دست و پایی نتوانست گریختن **شعر** چو آید ز پس
دشمن جان ستان • ببندد اجل پای مرد دوان •
در آن دم که دشمن بپایی رسید • کمان کیانی نباید کشید
حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی
تازی در زیر و قصب مصری بر سر بسته کسی گفت
سعدی چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم
گفتم خطی زشتست که باب زر نبشتست **شعر**

قاریلر بلنلرینه اورتدکلری شی

برقبیح یازو در آلتون صویله یازلمش

باد نی نتوان کفت مانند این حیوان • مکر دراعه ودستار
نقش بیرونش • بکرد در همه اسباب و ملک میسنی او
که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش • شریف اکر متضعف
شود خیال مبند • که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه ٔ دولت بمیخ زر بزنند کمان مبر که یهودی شریف
خواهد شد **حکایت** دزدی کدایی را کفت شرم نداری که
از برای جوی سیم دست پیش هر لئیمی دراز می کنی کفت
بیت
دست درازی بیک حبه سیم به که ببرند بدانکی و نیم
حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف
بفغان امده بود و حلق فراخ از دست تنک او بجان
رسیده مشورت پیش پدر برد و اجازت خواست
که عزم سفر دارم مکر بقوت بازو دامن کامی بکف
آرم **شعر** فضل و هنر ضایع است تا ننمایند

عود بر آتش نهند و مشک بسایند • پدر گفت ای پسر
خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن فراغت
کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
چاره کم جوشیدنست بیت کس نتواند گرفت دامن دولت
بزور • کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر موییت دو صد خرد باشد • خرد بکار نیاید
بخت بد باشد • چکند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت • پسر گفت ای پدر
فواید سفر بسیارست نزهت خاطر و جذب فواید
و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاوره
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت
یاران و تجربت روزگاران چنانک سالکان طریقت
گفته اند شعر تا بدکان و خانه در گروی • هرگز ای خام آدمی

بروا اندر جهان تفرّج کن • بیش ازان روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بی شمار است

ولیکن مسلّم بر پنج طایفه است نخستین بازرگانی که با وجود

نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دلاویز و شاگردان

چابک دارد هر روز بشهری و هر دم بتفرّج گاهی

از نعیم دنیا متمتّع شعر منعم بکوه و دشت و بیابان غریب

هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت • وانرا که بر مراد

جهان نیست دست رس • در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ

بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام

کنند شعر وجود مردم دانا مثال زر طلیست • که هر کجا

برود قدر و قیمتش دانند • بزرگ زادهٔ نادان بشهروا

ماند • که در دیار غریبش بهیچ نستانند • سیم خوب روی

درون صاحبدلان بمجالست او میل کند که گفته اند که
جمال بهتر از بسیاری مال که روی زیبا مرهم دلهای خسته است
و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شناسند
و خدمت او را منت دانند شعر شاهد آنجا که رود حرمت و
عزت بیند • ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش • پر
طاوس بر اوراق مصاحف دیدم • گفتم این منزلت
از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش شعر چون در پسر
موافقی و دلبری بود • اندیشه نیست گر پدر از وی بری
بود • او جوهریست گو صدفش در جهان مباش • در یتیم را
همه کس مشتری بود • چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی
آب از جریان و مرغ از طیران بدارد و بوسیلت این
فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت

اورغبت نمایند بیت سَعَى اِلى حُسْنِ الاَغانی مَن ذَا الَّذِي
جَسَّ المَثانی شعر چه خوش باشد آهنگ نرم و حزین بگوش
حریفان مست صَبوح به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفست واین قوت روح پیچم پینه وری که
بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی چون آب جوی
از بهر نان ریخته نشود چنانک خردمندان گفته اند شعر
گر کریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی رود از مملکت گرسنه خسبد ملک نیم روز
چنین صفتها که بیان کردم در سفر جمعیت خاطر است
و داعیهٔ طیب عیش وانک ازین جمله بی بهره است
بخیال باطل درجهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود
هرآنک گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش
رهبری کند ایام کبوتری که دکر آشیان نخواهد دید

جسّ یاپشدی مغابسنه در
مثنا ایکی قاتلی سازه دیرلر
کمسنه که ایکی قیللی ساز
چلکز یعنی اکا نه اعتبار
مقصود بودر که کوزل اوازی
سازه بر ...
حسن صوت و صوته در
ساز دکل علی الخصوص که
قیللی سازی دیکلک ...

قضا همی بردش تا ببوی دانه و دام پسر گفت ای پدر
قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم
با سباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدورست
از ابواب دخول آن احتراز واجبست شعر رزق اگر چند
بی گمان برسد • شرط عقلست جستن از درها • ورچه کس
بی اجل نخواهد مرد • تو مرو در دهان اژدرها • درین صورت
که منم با پیل بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت
آنست که سفر کنم ازین بیش طاقت بی نوایی ندارم شعر
چون مرد در فتاد ز جاه مقام خویش • دیگر چه غم
خورد همه آفاق جای اوست • شب هر توانگری بسرایی
همی روند • درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست •
بیت منرور چو بخششش نباشد بکام • بجایی روند کش
ندانند نام • این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خوا

و روان شد تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او
بر سنگ می آمد و غریونش بفرسنگ می رفت **بیت**
سهمگین آبی که مرغ آبی در وایمن نبودی • کمترین موج آسیا
سنگ از کنارش در ربودی • گروهی مردم را دید
هر یکی بقراضهٔ در معبر کشتی نشسته و رخت سفر
بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود
چندانک زاری کرد یاری نکردند **بیت** • بی زر نتواند که
کند بر کس زور • ور زر داری بزور محتاج نهٔ **بیت**
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا • زور ده
مرده چه باشد زر یک مرده بیار جوانرا دل ازین
طعنه بهم برآمد خواست کزو انتقام کند کشتی رفته
بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت
کند دریغ نیست ملاح طمع کرد و باز پس آمد **بیت**

چونکه آقچه‌کز و پولکز یوقدر
دریادن زور ایله کچمک اولماز
اون کشی زوری مقداری نه اولور
نه فائده ویرور بر آدمک آقچه‌سی
کتور یعنی بر آدمک اجرتی
مقداری اقچه کتور

بدوزد دشنه دیده هوشمند • در آرد طمع مرغ و ماهی به بند
چندانک ریش و گریبان ملاح بدست جوان در افتاد بخود
در کشید و بی محابا فرو کوفت یارانش از کشتی بدر آمدند
تا پشتی کنند همچنان درشتی دیدند و پشت بگردانیدند و چاره
جز آن ندیدند که با او بمصالحت گرایند و بمزد کشتی مسامحت
کنند شعر چو پرخاش بینی تحمل بیار • که سهلی ببندد در کار
زار • لطافت کن آنجا که بینی ستیز • نبرد قز نرم را تیغ تیز •
بشیرین زبانی و لطف خوشی • توانی که پیلی بموئی کشی
بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و
چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا
برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده بود
ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورترست
و مردانه و زورمند باید که بدین ستون برود و لگام

کرایدن میل ایتمك دیمكدر

64

کشتی بگیرد تا عمارت کنم جوان تبرور دلاوری که در سر
داشت از خشم دل آزرده بنید بیند و قول حکما که گفته اند
هر که رنجی بدل رساندی اگر در عقب ان صد راحت
برسانی از پاداش ان یک رنج ایمن مباش که پیکان
از جراحت بیرون اید و آزارش در دل بماند چه خوش
گفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مثنوی ایمن که تنگ دل کردی چون زدست
دلی تنگ آید سنگ بر باره حصار مزن که بود
کز حصار سنگ آید چندانک مقود کشتی بساعد
بپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در کسلانید
کشتی براند بیچاره در انجا متحیر بماند و روزی دو بلا
و محنت کشید و سختی دید سیم روز خوابش گریبان
گرفت و بابش در انداخت بعد از شبانروزی بر کنار

امین اولمه تنگ دل اولورسن
بیخ کوکلک طار اولور
و بیحضور اولورسن چونکه
العزه کوکلک طار اوله
...

افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت
و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان
نهاد و برفت تا تشنه و بی قوت شد بسر چاهی رسید
قومی برو گرد آمده و شربتی آب به پشیزی بود طلب آب کرد
و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد
میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند **قطعه**
پشه چو پر شد بزند پیل را • با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگانرا چو بود اتفاق • شیر ژیانرا بدرانند پوست
بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت
شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بودند و
کاروانیانرا لرزه بر اندام افتاد و تن بر مرگ نهادند او
گفت اندیشه مدارید که یکی منم که درین میان که پنجاه کس را
بزنم و دیگر جوانان یاری کنند هر دم کاروانرا بلاف او

دل قوی شد و بنصیحت او شاد شدند و بزاد و آبش دستگیری
کردند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت
از دست رفته لقمهٔ چند تناول کرد تا دیوِ درونش بیارامید
و شربتی چند آب برآشامید خوابش در ربود و بخفت پیرمردی
پخته‌ٔ جهان دیدهٔ در کاروان بود گفت ای یاران مرا
زین بدرقهٔ شما اندیشناکترم از دزدان چنانک حکایت
کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود بشب در خانه تنها
از تشویش خوابش نبرد یکی از دوستان بر خویش خواند
تا وحشت تنهایی را بدیدار او منصرف کند شبی چند در
صحبت او بود چندانک بر درمهاش وقوف یافت
ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدندش عریان
و گریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت
لا والله که بدرقهٔ ببرد **شعر** هرگز ایمن ز مار ننشستم

دلیل آمی

که بدانستم آنچه خصلت اوست • زخم دندان دشمن بتر است
که نماید بچشم مردم دوست • چه دانید که این هم از دزدان
باشند درمیان ما بعیاری تعبیه شده است تا بوقت فرصت
یارانرا طلب کند مصلحت آن می بینیم که مراورا خفته بگذاریم
وبرانیم جوانانرا نصیحت پیر استوار آمد و مهابتی از مشت
زن در دل گرفتند رخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند
آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف بتافت سر برآورد کاروان
رفته بود بیچاره بسی بگردید و راه بجایی نیاورد تشنه و
بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده می گفت شعر
من ذا یحدثنی وزم العیس • ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند بر غریبان کسی • که نابوده باشد بغربت بسی
وی درین سخن بود که پادشاه زاده بصید از لشکر دور
افتاده بود بالای سرش ایستاده این سخن می شنید در

الله الله ای صنم قد جاذنا فی پنجره
قورقرم عالم دوکه یا پیشورسن خنجره

در میانش نظر کرد صورت طامرش پاکیزه دید و
صورت حال پرسیدش گفت این جایگه چگونه فتادی
برخی از آن که بروی گذشته بود اعادت کرد ملک زاده
بروی رحمت آورد و نعمت داد و معتمدی با وی روان کرد
تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت
حالش شکر گفت و شبانگه از آنچه بر سر او گذشته
بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان و غدر کار
وانیان با پدر می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در حالت
رفتن که تهی دستان دست دلیری بسته است و پنجه
شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور پسر گفت ای پدر هر آینه تا
رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر
نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری نه بینی که بر اندکی

کردی چنانکه

بر دم چه تحصیل راحت کردم و بنشینی که خوردم چه مایه
عسل آوردم **بیت** گر چه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد **بیت** غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنگ • آسیا سنگ زیرین متحرک
نیست لاجرم تحمل بار گران می‌کند **شعر** چه خورد شیر شرزه در بن
غار • باز افتاده را چه قوت بود • گر تو در خانه صید خواهی
کرد • دست و پایت چو عنکبوت بود • پدر گفت ای پسر
در نوبت ترا فلک یاوری کرد و سعادت رهبری تا صاحب
دولتی بر تو بخشایش نظر کرد و کسر حالت را بتفقدی
جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد
زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد سفر نگردی **بیت**
صیاد نه هر بار شکاری ببرد افتد که یکی روز پلنگش بخورد
حکایت یکی از ملوک پارس انگشتری گرانمایه در انگشت

داشت روزی بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلی شیراز
بیرون فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند
تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بیرون کند خاتم او را باشد
اتفاقا چهارصد حکم انداز که خدمت او بودند جمله
خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر
طرفی می انداخت باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری
بیرون کرد خلعت و نعمت یافت و انگشتری بوی ارزانی
داشت پسر تیر و کمان بسوخت گفتند چرا کردی گفت
تا رونق اولین برجای بماند شعر که بود که حکیم روشن رای
که نیامد درست تدبیری • گاه باشد که کودک نادان •
بغلط بر هدف نهد تیری حکایت درویشی را شنیدم که
در غاری نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته و
ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

شعر هر که بر خود در سوال گشاد • تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار پادشاهی کن • گردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق
عزیزان آنست که بنمک با ما موافقت کنند که شیخ رضا
داد که اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک
بعذر قدومش رفت برخاست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد چون غایب شد یکی از اصحاب پرسید که
چندین ملاطفت که کردی امروز با پادشاه را خلاف
عادت تو بود گفت ای پسر نشنیده‌ای که گفته‌اند بیت

شعر
هر که را بر سماط بنشینی • واجب آید بخدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی • نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ • بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آگنده پر • خواب توان کرد سفط زیر سر

دستمالی یوزینه دوتر جانم زیاده نازدن   صورتا حقاده اما رنج ایدر آجازدن

ور نبود دلبر هم خوابه پیش • دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ • صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

نظم

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست • گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر چه مصلحت دیده در نهان داشتن گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

بیت

مگو اندُه خویش با دشمنان • که لاحول گویند شادی کنان • حکایت جوانی خردمند کم از فضایل حظی وافر داشت

وطبعی نا درچندانک در محافل دانشمندان نشستی سخن بگفتی
باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت
ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمسار گردم
شعر
آن شنیدی که صوفی میکوفت • زیر نعلین خویش میخی چند •
آستینش گرفت سرهنگی • که بیا نعل بر ستورم بند •
حکایت یکی از علماء معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده
لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت
و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب با بی دینی
حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ
و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر
او بچه کار آید خاموشی به آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت جالینوس ابلهی را دید
دست درگریبان دانشمندی زده و بی حرمتی میکرد و گفت

65

اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

شعر دو عاقل را نباشد کین و پیکار • نه دانایی ستیزد

با سبکبار • اگر نادان بوحشت سخت گوید • خردمندش

بنرمی دل بجوید • دو صاحب دل نگه دارند مویی •

همیدون سرکشی وازرم جویی • وگر بر هر دو جانب جاهلانند

اگر زنجیر باشد بگسلانند • یکی را زشت خویی داد دشنام

تحمل کرد وگفت ای خوب فرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی

که دانم عیب من چون من ندانی حکایت سحبان وایل را

در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم انکه بر سر جمع سخن را

مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر

بگفتی و یکی از جمله آداب ندمای حضرت پادشاهان

اینست شعر سخن گرچه دلبند و شیرین بود •

سزاوار تصدیق و تحسین بود • چو یکبار گفتی مگو باز پس

اونلق اتمز

وآزرم جویی

اگر صاحب دل بر قیل حفظ ایدرل و بر قیل رعایت ایدرل

که حلوا چو یکبار خوردند بس حکایت یکی از حکما را شنیدم
که می‌گفت هرگز کسی بر جهل خود اقرار نکند مگر آنکس که
چون یکی در سخن باشد همچنان ناتمام کرده سخن آغاز کند
بجهل خود اقرار کرده باشد شعر سخن را سرست ای خردمند
بن • میاور سخن در میان سخن • خداوند تدبیر و فرهنگ و
هوش • نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت تنی چند از
بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان گفت ترا
امروز در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد
گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن
روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا
می‌پرسید بیت نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت بیت چو گوید ملک با تو
پنهان سخن • بسر شاه و سر خویشتن بازی مکن حکایت

در عقد بیع سرای مترددبودم جهودی گفت که من قدیم این
محلتم وصف این خانه دگرکس چنانک من دانم معلوم
نکرده باشد بخر که عیبی ندارد گفتم که جز تو همسایه منی
خانه‌را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد لکن
امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایة یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت
فرمود تا جامه ازوی بدر کردند و او را از ده بدر کردند
سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بر دارد
زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده قومند
که سگ را گشاده و سنگ را بسته امیر از غرفه بدید و بشنید
و بخندید و گفت ای حکیم چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر
انعام کنی شعر امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر
تو امید نیست بد مرسان برو رحمت آورد و جامه بفرمود

راضینا من نوالک بالرحیل
بر سنگ عطا کردن کمنگه راضی اولدق

وقبا و پوستینش بروی زیاده کرد و بداد حکایت منجمی بخانه
خود در امد مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام
داد و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی
برین حال واقف بود گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی
چیست • که ندانی که در سرایت کیست حکایت خطیبی
کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد
بی فایده داشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان
اوست و یا آیت ان انکر الاصوات در شان او
مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند
و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبا آن نواحی
که با او عداوتی نهانی داشت بپرسیدن آمده بودش
گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت
چنان دیدم که ترا آوازی بودی خوش و مردمان از

از لعنت در آسایش گفت این چه مبارک خوابست
که مرا بر عیب خویشتن واقف گردانید معلوم شد که
آوازی ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنج اند توبه
کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

شعر

از صحبت دوستان برنجم ° کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند ° خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم ناپاک ° تا عیب مرا بمن نمایند

حکایت

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی که
مستمعان ازوی نفرت گرفتندی و صاحب مسجد امیری
عادل بود نخواستش که دل آزرده شود گفت
ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیم اند که هر یکی را
پنج دینار ری دهم ترا ده دینار بستان و بجایی دیگر
رو برین اتفاق افتاد و برفت مدتی بر گذری پیش

هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهل عیب خویش

امیر باز آمد گفت ای خداوند حیف کردی که بده
دینارم ازین بقعه روان کردی که انجا که رفته ام
بیست دینارم می دهند که جایی دیگر روم
امیر بخندید و گفت زینهار تا نستانی که بپنجاه دینار
راضی شوند **بیت** بتیشه کس نخراشد زروی خارا گل
چنانک بانگ درشت تو می خراشد دل **حکایت**
ناخوش آوازی ببانگ بلند قران می خواند صاحب
دلی بر وی بگذشت گفت که بگوی ترا مشاهره چندست
گفت هیچ گفت پس زحمت خود چرا می دهی گفت از بهر خدا
میخوانم گفت از بهر خدا مخوان **بیت** گر تو قران بدین
نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود
چندین بنده صاحب جمال دارد هر یکی بدیع جهانی اند

چگونه است که با مسیح یکی از ایشان میل و صحبتی ندارد
چنانک با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل
فرو آید در دیده نکو نماید **شعر** هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد ۰ وانکرا پادشه بیندازد ۰
کسش از خیل خانه ننوازد **شعر** کسی بدیده انکار اگر نگاه
کند ۰ نشان صورت یوسف دهد بناخوبی ۰ وگر بچشم
ارادت نگه کنی سوی دیو ۰ فرشته ایت نماید بچشم کروبی
حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی
بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از صاحب
دلان گفت دریغ اگر این بنده با حسن شمایلی که دارد زبان
دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر چو اقرار دوستی
کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی
در میان آمد مالک و مملوکی از میان برخاست **شعر**

خواجه با بنده پری رخسار • چون درآمد ببازی و خنده
نه عجب کر چو خواجه حکم کند • وین کشد بار ناز چون بنده
حکایت پارسایی دیدم بمحبت شخصی کرفتار شده بر ملا
افتاده چندانک ملامت دیدی و غرامت کشیدی
ترک تصابی نکفتی شعر کوته نکنم ز دامنت دست • کر خود
بزنی بتیغ تیزم • بعد از تو مرا جو نیست جایی • هم در تو
کریزم ار کریزم • باری بملامتش کفتم که عقل نفیست را
چه رسید تا نفس خسیست غالب آمد چنین کفت شعر
هر کجا سلطان عشق آمد نماند • قوت بازوی تقوی را
محل • پاک دامن چون زید بیچاره • اوفتاده تا
کریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته بود
و ترک جان کفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطه
هلاک افتاده نه لقمه تصور شدی که بکام آید و یا

13

مرغی که در دام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت • یاران بنصیحتش گفتند ازین
خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین کنه که تو داری
اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت شعر دوستان گو
نصیحتم مکنید • که مرا دیده بر ارادت اوست •
جنگ جویان بزور پنجه و کتف • دشمنان را کشند خوبان
دوست • شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل
از مهر دوستان برگرفتن • شعر تو که در بند خویشتن
باشی • عشق بازی دروغ زن باشی • گر نشاید بدوست
ره بردن • شرط یاریست در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم • ورنه بروم بر آستانش
میرم • متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت
بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند

سودی نکرد بیت دردا که طبیب صبر می فرماید و وین
نفس حریص را شکر می باید شعر آن شنیدی که شاهدی
بنهفت . با دل از دست رفته‌ای می‌گفت . تا ترا قدر
خویشتن باشد . پیش چشمت چه قدر من باشد . ملک زاده
را خبر کردند که جوانی بر سر این میدان
هر روز مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان
سخنهای غریب و نکته‌های لطیف از وی همی شنویم
چنین معلوم همی شود که شوری در سر دارد و شیدا
صفت است پسر دانست که دل آویخته اوست
و این بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند .
چون دید که نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و
گفت بیت آنکس که مرا بکشت و باز آمد پیش . مانا که
دلش بسوخت بر کشته خویش . چندانکه ملاطفت

گرد که از کجایی و چه نامی و چه صنعت داری درویش
درویش در قعر بحر مودت چنان غرق بود که مجال نفس
زدن نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی • گفتا سخن با ما چرا نگویی
که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم
آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج
محبت سر برآورد و گفت **بیت** عجبست با وجودت که وجود
من بماند • تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند • این بگفت
و یک نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد **حکایت** یکی از متعلمان
کمال ~~یکی از شاگردان~~ بهجتی داشت و معلم را از آنجا که
حس بشریت است با حسن بشرهٔ او میلی بود غالب و دایم
درین سخن بودی **شعر** نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی
روی • که یاد خویشتنم در ضمیر می آید • ز دیدنت نتوانم که

دیده بر دوزم * گر از مقابله بینم که تیر می آید * باری

پسر گفت چنانکه در ادب درس منی اجتهادی کنی در آن

نفسم هم نظری کن تا در اخلاقم اگر ناپسندی بینی که مرا آن

ناپسند آید برآنم مطلع گردانی تا به تبدیل آن مشغول

شوم گفت ای پسر این سخن را از دیگری پرس که مرا

آن نظر که با تست جز هنر نمی بینم * شعر * چشم بداندیش که برکنده باد

عیب نماید هنرش در نظر * ور هنری داری و هفتاد عیب

دوست نبیند بجز از یک هنر * حکایت * شبی یاد دارم که

یار عزیز از در آمد چنان از جای بجستم که چراغم

باستین کشته شد بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا

در حال که مرا دیدی چراغ فرو کشتی گفتم که گمان

بردم که آفتاب برآمد و ظریفان گفته اند قطعه

گر گرانی به پیش شمع آید * خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکر خنده ایست شیرین لب • آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی از دوستان که زمانها ندیده بودم گفتم
کجایی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی **شعر**

دیر آمدی ای نگار سرمست • زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند • آخر کم از آنکه سیر بینند

حکایت شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن
آمده است که از غیرت و مضادت خالی نباشد **بیت**

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی • وان جئت فی صلح فانت
محارب **شعر** بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار •
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد • بخنده گفت که من
شمع جمعم ای سعدی • مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چو دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه

اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب
آغاز کرد که قاصدی نفرستی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ
قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم مانده ام
یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد
بودن رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم نه که
کس سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت
شخصی گرفتار و راضی بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بی
کران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت
این منظور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی با وجود
این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور
بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن
روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی فکر
کردم و صبر بر جفای او سهلتر می نماید که از تو که حکما گفته اند

صبر بر جفای او سهلتر می نماید که از دیدن او

دل بر مجاهده نهادن آسان تر است که چشم از مشاهده
فرو گرفتن **شعر** هر که بی او بسر نشاید برد • گر جفایی کند
بباید برد • روزی از دست گفتمش زنهار • چند از آن
روز گفتم استغفار • نکند دوست زینهار از دوست •
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست • گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند **حکایت** در عنفوان جوانی چنانکه
افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه
حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا اتفاقا
از وی حرکتی دیدم که نه پسندیدم و گفتم **قطعه** برو هر چه
بایدت پیش گیر • سر ما نداری سر خویش گیر **بیت**
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد • رونق بازار آفتاب نکاهد
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل • بقدر لذیذ العیش
قبل المصائب • باز آی مرا بکش که پیشت مردن •

خوشتر که پس از تو زندگانی کردن • اما شکر نعمت باری
پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی بزیان آمده وجمال
یوسفی متغیر گشته بر سیب زنخدانش چو به گرد نشسته
و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم
کناره گرفتم وگفتم شعر تازه بهار اورقت زرد شد •
دیگ منه کاتش ما سرد شد • چند خرامی و تکبر کنی •
دولت پارینه تصور کنی • پیش کسی رو که طلبکار تست •
ناز بدان کن که خریدار تست شعر سوال کردم وگفتم جمال را
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است • بخنده گفت
ندانم چه بود رویم را • مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است
حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت
نشسته و در ها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت
غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع

هیچکس باشد که بفوت یک چیز کاری از وی بسلامت نماند
گفت اگر از ماه رویان بسلامت نماند از بدگویان نماند
نی وان یسلم الانسان من سوء نفسه • فمن سوء ظن المدعی
لیس یسلم **بیت** شاید پس کار خود نشستن • لیکن نتوان
دهان خردم بستن **حکایت** طوطی را با زاغ در قفس کرد نداز
قبح مشاهد او مجاهده می برد و می گفت این چه طلعت
مکروه و هیأت معیوب و منظر ملعون و شمایل نامو
یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد • صباح روز مبارک
بر او مسا باشد • بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنین که توی در جهان کجا باشد • عجب آنک غراب هم
از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده
لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و مکفت این

ادرک

علم دونشندن الکلدی

بخت نکونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر
من آنست که با زاغی در دیوار باغی خرامان می رفتمی
یا رب این قدر زندان • که بود هم طویلهٔ رندان
تا چه کنه کرده ام که روز کارم بعقوبت آن در سلک
صحبت این چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای
بچنین بند بلای مبتلای این چنین کسی کرده است شعر
کس نیاید بپای دیواری • که بر آن صورت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای • دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم که تا بدانی که چندانک دانا
از نادان نفرت است نادانرا از دانا وحشت است شعر
زاهدی در سماع رندان بود • زان میان گفت شاهد بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین • که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته • تو هیزم خشک در میان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش • چون برف نشسته و
چون یخ بسته **حکایت** رفیقی داشتم که سالها بهم سفر کرده بودیم
و نمک خورده بی کران حقوق نعمت و صحبت ثابت
شده آخر بسبب نفعی اندک ازار خاطر من روا دا
و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی بود از هر دو طرف
بحکم انکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در میان
جمعی می گفتند **قطعه** نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین • نمک زیاده
کند بر جراحت ریشان • چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان • طایفهٔ دوستان
نه بر لطف این سخن بلکه بحسن سیرت خویش گواهی می دادند
و او هم دران جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت
قدیم تاسف خورده و بخطاء خویش معترف شده معلوم
کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم

وصلح کردیم **شعر** مارا درمیان عهد ووفا بود • جفا کردی
وبدمهری نمودی • بیکبار از جهان دل در تو بستم •
ندانستم که برگردی بزودی هنوزت گر سر صلحست
باز آی کزان مقبول‌تر باشی که بودی یکی را زنی صاحب
جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت در خانه متمکن
بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و بحکم صداق
از مجاورت او چاره ندیدی طایفهٔ دوستداران بپرسیدن
آمدندش یکی گفت چگونهٔ در فراق یار عزیز گفت نا
دیدن زن بر من چنان دشخوار نمی آید که دیدن مادر
زن **شعر** گل بتاراج رفت خار بماند • گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن • خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید • تا یکی دشمنت نباید دید
حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر

۴۶

بد سوزانیدی

گردم بروبی در تموزی که حرورش دهان وسموم مش
مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب
هجیر نیاوردم التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که
برحمت کسی حر تموز از من ببرد ناگاه از تاریکی دهلیز خانهٔ
روشنایی دیدم که زبان فصاحت از بیان صباحت او
عاجز بماند چنانک در شب تاری صبح برآید ویا آب
حیوة از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست
شکر دران ریخته وبعرق برآمیخته ندانم بگلاب مطیب
کرده اند بود یا قطرهٔ چند از گل رویش دران چکیده
فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم وبخوردم
وعمر از سر گرفتم بیت ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه رشف
الزلال ولو شربت بحورا شعر خرم آن فرخنده طالع که چشم
برچنین روی اوفتد هر بامداد مست می بیدار گردد نیم شب

بر صوسزلق وار یورکمده بیعنی
اولمز قاندره انی زلال امکله اکرچه
ایچم بیم دکزلری

منت ساقی روز محشر بامداد **حکایت** سالی محمد خوارزم
شاه رحمه الله علیه با ختای برای مصلحتی صلح اختیار
کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم بغایت اعتدال
ونهایت کمال چنانک در امثال او گفته اند **شعر**

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت • جفا و ناز و عتاب و
ستمگری آموخت • من آدمی بچنین شکل و (خوی) قد و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت • مقدمهٔ

نحو زمخشری در دست گرفته و همی خواند ضرب عمرو زیدا
وكان المتعدي عمرو گفتم ای پسر خوارزم و خطا صلح
کردند و همچنان زید و عمرو را خصومت باقیست بخندید و
مولودم پرسید گفتم از خاک شیرازم گفت از سخنان
سعدی چه داری گفتم بلیت ب(نحوی) یصول مغاضبا • ضرب
علی کزید فی مقابلة العمر • علی جر ذیل لیس یرفع راسه •

و مال یستقیم الرقع من عامل الجبر گفت غالب اشعار وی
درین زمین بازه البیت اگر گویی بفهم نزدیکتر آید کلّم الناس
علی قدر عقولهم شعر طبع ترا تا هوس نحو کرد • صورت
عقل از دل ما محو کرد • ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول و تو با عمرو زید • بامدادان که عزم سفر
مصمم شد کسی از کاروان گفته بودش فلان کسی
سعدیست دوان آمد بوداع و تلطف کرد و تاسّف
خورد که چندین روز چرا نگفتی که منم تا بشکر قدوم
بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم مصرع با وجودت
ز من آواز نیاید که منم • گفتا چه شود اگر درین بقعه
روزی چند برآسایی تا بخدمت تو مستفید گردیم
گفتم نتوانم بحکم این حکایت بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی

که باری بند از دل برگشاییمی • بگفت انجایدی روان
نغز زند • چو گل بسیار شد پیلان بلغزند این
بگفتم و بوسه بر سر روی هم دادیم و وداع کردیم و گفتم
شعر بوسه دادن بروی دوست چه سود • هم دران لحظه
کردنش بدرود • سیب گویی وداع یاران کرد • روی
ازین نیمه سرخ و زان دگر زرد حکایت خرقه پوشی در کاروان
حجاز همراه ما بود و یکی از امراء عرب مراورا صد دینار
بخشیده بود تا نفقهٔ بفرزندان کند ناکه حرامیان
بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری
کردند و فریاد بی فایده زدند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد • مگر آن درویش که بر قرار
خویش مانده بود و تغیری درو نیامده بود گفتم مگر آن معلوم
ترا نبردند گفت بلی اما مرا بران الفتی زیادتی نبود که

وقت مفارقت خسته دلی باشد نباید بستن اندر چیز
کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم
موافق حال منست این که گفتنی که مرا در عهد جوانی با
جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بمثابتی
که قبله چشم جمال او بودی و سود و سرمایه عمرم وصال او
شعر مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر بحسن و صورت او در زمین
نخواهد دید بدوستی که حرامست بعد از و صحبت
که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود تا که پای وجودش بگل
اجل فرو رفت و درد فراق از دودمانش بر آمد روزها
شعر بر سر خاکش مجاور بودم و از جمله که می گفتم این بود
کاش کانروز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی
تیغ هلاکم بر سر تا بدین وقت جهان بی تو نبایستی دید
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر بعد از مفارقت

او عزم کردم و نیت جزم کردم که بقیت زندگانی بگوشهٔ
بنشینم شعر انکه قرارش نه کرفتی و خواب • تا کل نسرین
نفشاندی نخست • کردش کیتی کل رویش بریخت •
خار بنان بر سر خاکش برست • و فرش سوس در نوردم
و کرد مجالست نکردم شعر دوش چون طاووس می نازیدم
اندر باغ وصل • دیکر امروز از فراق یار می پیچم چو مار • سود
دریا نیک بودی کر نبودی بیم موج • صحبت کل خوش بودی
کر نیستی تشویش خار حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث
لیلی و مجنون کفتندی و شورش حال او که با کمال فضل و
بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از
دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت
کردن کرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که
خوی حیوان کرفتی و ترک عزت آدمیان کفتی مجنون

بنالید و گفت بیت وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا
أَلَم یَرَهَا یَوماً فَیُوضِحُ لِی عُذرِی • کاش کانان که عیب من
جستند • رویت ای دلستان بدیدندی • تا بجای
ترنج در نظرت . بیخبر دستها بریدندی . تا حقیقت
بر سر معنی گواهی دادی و گفتی • فَذَلِکُنَّ الَّذِی لُمتُنَّنِی
فیه ملک در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند
تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است
بفرمود طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند
در هیات او نظر کرد شخصی را دید سیه فام ضعیف
اندام در نظرش حقیر نمود بحکم آنکه کمترین خدام حرم او
بجمال ازو بیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست
دریافت گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بجمال لیلی نظر

اول کجه دوست که بنی ملامت ایلدی
آنلر محبتندن آنی گورمزمی بر گون بنم
عذرم روشن ایدیدی) فذلکن الذی
لمتننی اشبو کمسنه‌لردر ملامت ایلدکز
بنی اندن

لُمتُنَّنِی

با بینی گردن تا سر مشاهده بر تو تجلی کند شوریدن درستانرا
نباشد درد ریش • جز بهم دردی مگوییم درد خویش •
گفتن از زنبور بی حاصل بود • با یکی در عمر خود نادیده نیش •
تا ترا حالی نباشد همچو ما • حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش
حکایت قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعلبند پسری
سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش
متلهف و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه
گویان رباعیه در چشمم آمدان سهی سرو بلند • ببرد
دلم ز دست و در پای افکند • این دیدهٔ شوخ می کشد دل
بکمند • خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند • شنیدم که
در گذری پیش قاضی باز آمد و برخی ازین معامله بسمعش
رسیده و رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت

وسنگ برداشت وبسیج ازپی حرمتی وزو نکذاشت قاضی را
یکی گفت ازعلماء معتبر که هم عنان او بود شعر آن شاهد را
خشم گرفتن بینش • وآن عقده بابروی ترش شیرینش •
دربلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب بیت از دست تو
مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن
همانا که ازوقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان
سخن بصلابت گویند وباشد که نهانی صلح جویند
انگور نوآورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که
شیرین گردد این بگفت وبمسند قضا باز آمد تنی چند
ازعدول حضرت که درمجلس او بودند زمین خدمت
ببوسیدند که باجازت سخنی درخدمت بگوییم اگرچه
ترک ادبست وبزرگان گفته اند که بیت نه در هر سخن
بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنک سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار
بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از
خیانت باشد طریق صواب آنست که گرد پیرامن این
طمع نگردی و در سر ولع در نوردی که منصب قضا
با بگاه منیع است تا بگناه شنیع ملوث نگردانی
حریف اینست که دیدی و حدیث آنست که شنیدی
شعر یکی کرده بی آب رویی بسی • چه غم دارد از آب رویی
کسی • بسا نام نیکوی پنجاه سال • که یک نام زشتش کند
پایمال • قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن
رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر
عزیزان بر مصلحت حال من عین صوابست و مسئله
بی جواب ولیکن شعر ملامت کن مرا چند انک خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی • از یاد غافل نتوان کرد

سر کوفته مارم نتوانم که بجنبم • این بگفت و کسی بتفحص

حال او برانگیخت و نعمت بی کران بر بخت [حواله] و گفته اند که

هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و انکه بر دنیا

دست رسی ندارد در همه دنیا کس ندارد بیت

هر که زر دید سر فرود آورد • ور ترازوی آهنین دوش ا

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر

شد که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر

از تنعم نخفتی و بگفتی شعر امشب مگر بوقت نمی خواند این

خروس • عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یک دم که یار فتنه در خوابست زینهار • بیدار باش

تا نرود عمر بر فسوس • تا نشنوی از مسجد آدینه بانگ صبح

یا از در سرای اتابک غریو کوس • لب بر لبی چو چشم خروس

ابلهی بود • برداشتن بگفتن بیهوده خروس •

بستان یار در خشم گیسوی تابدار • چون گوی عاج در خم

چوگان آبنوس • قاضی دران حالت بود که یکی از

متعلقان در آمد که چه نشینی برخیز تا پای داری گریز

که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر

آتش فتنه هنوز بالا نگرفته است باب تدبیر در وی نشانیم

مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی

تبسم کرد و گفت قطعه • پنجه در صید برده ضیغم را

چه تفاوت کند که سگ لاید • روی در روی دوست کن

بگذار • تا عدو پشت دست می خاید • ملک را هم

دران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث

شده است چه فرمایی گفت من اورا از جمله فضلاء

عصر و یگانه روزگار می دانم باشد که معاندان

در حق وی بغرض خوض کرده اند این سخن در سمع قبول

نباید مگر آنکه معاینه کرد شنیدم که سحرگاهی یکی از ندیمان خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی و بی خبر از ملک هستی ملک آهسته بلطفش بیدار کرد که برخیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که چه حالتست گفت از کدام جانب بر آمد گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه گشاده است بحکم این حدیث که لا یغلق علی العباد باب التوبة حتی تطلع الشمس من مغربها واستغفر الله واتوب الیه شعر این دو چیزم برگناه انگیختند بخت نافرجام عقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت توبه درین حالت میکنی که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا شعر چه سود از

از دزدی انکه توبه کردن • که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه کو کوتاه کن دست • که کوته خود ندارد دست
بر شاخ • ترا وجود چنین منکری که ظاهر شد بسبیل خلاص
صورت نه بندد این بکفت و موکلان عقوبت در وی
آویختند کفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست
ملک بشنید کفت آن چیست کفت شعر بر آستین ملالی که
بر من افشانی • روا مدار که از دامنت بدارم دست
وکر خلاص محالست ازین کنه که مراست • بدان کرم که
تو داری امیدواری هست • ملک کفت این لطیفه
بدیع آوردی و این نکته غریب کفتی ولیکن محال عقلست
و خلاف شرع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنک
عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه
بزیر اندازم تا دیکران عبرت کیرند کفت ای خداوند

روی زمین پرورده نعمت این خاندانم و تنها من این
گنه نکرده ام دیگری را ببینید تا من عبرت گیرم ملک را زین
سخن خنده گرفت و بعفو از خطاء او درگذشت و متعنتان را که
اشارت بکشتن اوی کردند گفت بیت هر که حمال عیب خویش

صح تنبید

نه دید • طعنه بر عیب دیگران مزنید مثنوی جوانی پاک
باز و پاک رو بوده • که با پاکیزه رویی در گرو بوده • چنین
خواندم که در دریای اعظم • بگردابی در افتادند با هم •
چو ملاح آمدش تا دست گیرد • مبادا کندران حالت بمیرد •
همی گفت از میان موج تشویر • مرا بگذار و دست یار من گیر •
درین گفتش جهان بر من برآشفت • شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش • که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی • زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشق بازی • چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی که داری دل درو بند • دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون لیلی زنده گشتی • حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمند
در جامع دمشق بحثی می رفت که جوانی از در درامد گفت
درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت
بمن کردند گفتمش خیر چیست گفت پیری صد و پنجاه ساله در
حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمی
گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی می کند
چون ببالینش فرا رسیدم این می گفت بیت دمی چند
گفتم برآرم بکام • دریغا که بگرفت راه نفس • دریغا که
بر خوان الوان عمر • دمی خورده بودیم گفتند بس • معنی
این سخن را بعربی با شامیان می گفتم و تعجب می کردند از عمر
دراز و تاسف او بر حیوة دنیا گفتمش چگونهٔ درین حال

چنین گفت **شعر** ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی
که از دهانش بدر می کنند دندانی • قیاس کن که چه حالش
بود دران ساعت • که از وجود عزیزش بدر رود جانی
گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی
مگردان که مرض گرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک
نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند گفت هیهات
مثنوی خواجه در بند نقش ایوانست • خانه از پای بست ویرانست
دست برهم زند طبیب ظریف • چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز ضعف می نالید • پیره زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج • نه عزیمت اثر کند نه علاج
حکایت پیری حکایت کرد که دختری خواسته بودم
و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل
در و بسته شبها دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی

تا باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد از جمله شنی
می گفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت
پیری افتادی پخته را جهان دیده گرم و سرد چشیده
نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت
بجای آرد مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان بود
شعر تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت
نه گرفتار آمده بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز
سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب
جایی خسبد و هر روز یاری گیرد شعر وفاداری مدار از بلبلان
چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند اما طایفهٔ
پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی
بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی

روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش
در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از سر درد
برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی
عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیده ام
از قبیلهٔ خویش که گفته زن جوانرا اگر تیری بر پهلو
نشیند به که پیری بیت لما رأت بین یدی بعلها
شیئا کارخی شفة الصائم بیت تقول هذا معه میت
و انما الرقیة للنائم شعر زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد • پیری که ز جای
خویش نتواند خاست • الا بعصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون
مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند
ترش روی و تهی دست و بدخوی جور و جفا می دید

ورنج و عنای کشید و همچنان شکر نعمت حق می گفت از آن
عذاب الیم رستم و بدین نعیم مقیم پیوستم شب و روز
میگفتم **بیت** با این همه جور و تندخویی • بارت بکشم که خوب رویی
شعر با تو مرا سوختن اندر عذاب • به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوب روی • نیکوتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان
داشت و فرزند خوب شبی حکایت کرد که مرا جز این فرزند
نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که
مردمان بحاجت خواستن آنجا آیند شبها در پای آن
درخت نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم
که با رفیقان پسر آهسته می گفت چه بودی که من آن درخت را
بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی و مال برداشتمی
خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم

فرزند توست شعر عمرها بر تو بگذرد که گذر • نکنی سوی تربت
پدرت • تو بجای پدر چه کردی خیر • تا همان چشم داری از پسر
حکایت روزی بغرور جوانی سخت گرم رانده بودم
وشبانگه بپای گریوه مانده مردی ضعیف از پس کاروان
همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای خفتنست گفتم چون روم
که نه پای رفتنست گفت نه شنیده که گفته اند رفتن و نشستن
به که دویدن و گسستن شعر ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز • اسب تازی دو تک رود بشتاب
واشتر آهسته می رود شب و روز حکایت جوانی چست
لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش
از هیچ گونه غم نبودی و لبش از خنده فراهم نیامدی روزگاری
بر آمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش
زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده

وگل هوس نیز خریده پرسیدمش که این چه حالتست گفت
تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم بیت ما ذا الصبی
والشیب غیرلمتی وکفی بتغییر الزمان نذیرا شعر
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ایام جوانی بجوانان
بگذار • طرب نوجوان ز پیر مجوی • که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو • نخرامد چنانک سبزه نو
شعر دور جوانی ببشد از دست من • آه و دریغ اززمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری نماند • راضیم اکنون بپنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود • گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده • راست نخواهد شدن این پشت کوز
حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده
بکنجی نشست وگریان همی گفت مگر خردی فراموش کرده
که درشتی میکنی شعر چه خوش گفت موبد بفرزند خویش

95

چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن • گر از عهد خود دیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من • نکردی درین روز با من جفا • که تو شیر مردی و من پیر زن

حکایت

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم عیشی نباشد گفت اند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیر زنان الفت نمی باشد او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد

شعر

شنیده ام که درین روزها کهن پیری • خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دختری خوب روی گوهر نام • چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت • چنانکه رسم تماشا بود عروسی بود ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت • کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت • مگر بسوزن پولاد جامه هنگفت • بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست

صوفی دو ترتیب...

که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت • میان
شوهر و زن فتنه خاستست چنان • که سر بشحنه و قاضی کشید و
سعدی گفت • پس از خلاف و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

یکی از وزرا پسری کودنی داشت
پیش یکی از دانشمندان فرستاد که برین تربیت میکن
تا عاقل و دانا شود مدتی تعلیمش کرد موثر نبود پیش
پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه
کرد نظم چون بود اصل جوهر قابل • تربیت را درو اثر
باشد • هیچ صیقل نکو نداند کرد • آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی • که چو تر شد پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند • چون بیاید هنوز خر باشد
حکایت حکیمی پسران داشت پند داد که جان پدر هنر آموزید که

ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بد
رود و سیم و زر هم اعتماد را نشاید یا دزد ببرد یا خواجه
بتفاریق بخورد و اما هنر چشمهٔ زاینده است
و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم
نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هر جا که رود
قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند
بیت سخت است پس از جاه و تحکم بردن • خو کرده بناز جور
مردم بردن شعر وقتی افتاد فتنهٔ در شام •
هر کس از گوشهٔ فرا رفتند • روستازادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند • پسران وزیر ناقص عقل
بگدایی بروستا رفتند بیت میراث پدر خواهی علم پدر آموز
کین مال پدر خرج توان کرد بده روز حکایت یکی از فضلا
تعلیم ملک زادهٔ می داد و زجر بی قیاس کردی و ضرب

بی محابا زدی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر

برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم

برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را

چندین جفا و توبیخ روا نداشتی که فرزند مرا سبب چیست

گفت سخن باندیشه باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه

خلق را خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ملوک هرچه

رفته شود هر آینه در عالم بافواه گفته شود و قول و فعل

عوام را چندان اعتبار نباشد قطعه اگر صد جرم دارد مرد

درویش • رفیقانش یکی از صد ندانند • وگر یک ناپسند

آید ز سلطان • از اقلیمی باقلیمی رسانند • پس در تهذیب

اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا جهد از آن

بیش باید کردن که در حق عوام مثنوی هر که در خردیش ادب نکند

در بزرگی فلاح از او برخاست • چوب تر را چنانکه خواهی

نشود خشک جز بآتش راست • ملک را حسن تدبیر معلم و تقریر
سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت داد و پایگاه از اندازه
بود بلندتر گردانید **حکایت** معلمی کتابی دیدم در دیار مغرب
ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی مردم آزار و گدا طبع
و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن
قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه دختران
دوشیزه بدست جفاء او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای
گفتار که عارض سیمین یکی را تبانچه زدی و که ساق بلورین
دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت
او را معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی
دادند پارسای سلیم و نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم
ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را خلق

ملکی دیدند دیو یک شدند باعتماد حلم او ترک علم بگفتند

اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی ولوح درست ناکرده

در سر هم دیگر بشکستندی بیت استاد معلم چو بود بی آزار

خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بر در

آن مسجد گذر کردم معلم مغربی را دیدم که دل خوش کرده بودند

وبمقام خویش آورده انصاف برنجیدم ولاحول گفتم که

ابلیس را معلم ملایکه دیگر چرا کردند پیر مردی جهان دیده

گفت نشنیدهٔ که گفته اند شعر پادشاهی پسر بمکتب داد

لوح سیمینش برکنار نهاد بر سر لوح او نبشته بزر

جور استاد به که مهر پدر حکایت پارسازادهٔ را دیدم

نعمت بی قیاس از ترکهٔ عمان بدست افتاده وفسق و

فجور آغاز کرده ومبذری پیشه گرفته فی الجمله نماند از

سایر معاصی که نکرد ومسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم

ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی
خرج فراوان مسلم کسی راست که دخل معین دارد شعر
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن • که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد • بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که نعمت سپری شود
و سختی بری و پشیمانی خوری پس از لذات نای و نوش این
سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت
راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای
خردمندانست مثنوی خداوندان کام نیکبختی • چرا سختی
برند از روز سختی • برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خوردن امروز • فکیف مرا که در صدر مروت
نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه عالم
افتاده مثنوی هر که علم شد بسخا و کرم • بند نشاید که نهد بر درم

نام نکویی چو برون شد بکوی • در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر

نمیکند ترک مناصحت گرفتم و روی از فصاحت بگردانیدم

و بکنج سلامت نشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما

علیک فان لم یقبلوا فما علیک شعر گرچه دانی که نشنوند بگوی

هرچه دانی ز نیک خواهی پند • دست بر دست می زند که دریغ

نشنویدم حدیث دانشمند • زود باشد که خیره سر بینی

بدو پای اوفتاده اندر بند • تا پس از مدتی آنچ اندیشهٔ

من بود از نکبت حالش بصورت ظاهر بدیدم که پاره پاره

بر هم میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف

حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالت ریش

درونش را بناخن ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن

با دل خویش گفتم شعر حریف سفله در پایان مستی

نه بینید بعدز روز تنگ دستی   درخت اندر بهاران بر فشانند
زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت پادشاهی پسر را بادیب
داد و گفت تربیتش کن که یکی از فرزندان خویش را
دانشمند بر او سالها سعی کرد و بجای نرسید و فرزندان
ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت
کرد و گفت ای پادشاه تربیت یکسانست ولیکن استعداد
مختلفست شعر گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی • در همه سنگی
نباشد زر و سیم • می بتابد بر همه عالم سهیل • جای انبان
می کنند جای ادیم حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که
مریدی را گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد
بر روزیست اگر بر روزی ده بودی بمقام از ملایکه در
گذشتی قطعه فراموشت نکرد ایزد دران حال • که بودی
نطفهء مدفون و مدهوش • روانت داد طبع و عقل و ادراک

جمال نطق رای و فکرت هوش • ده انگشت مرتب
کرده بر کف • دو بازویت مرکب ساخت بر دوش •
کنون پنداری ای ناچیز همت • که خواهم کردنت روزی
فراموش حکایت اعرابی را دیدم که می گفت یا بنی انک
مسؤل یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال له بمن انتسبت
یعنی ترا پرسند عملت چیست نگویند پدرت کیست شعر
جامهٔ کعبه را که می بوسند • او نه از کرم پیله نامی شد •
با عزیزی نشست روزی چند • لاجرم همچو او گرامی شد •
حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کزدم را ولادتی
نیست چنانکه سایر حیوانرا بلکه احشاء مادر بخورند و شکمش را
بدرند و راه صحرا گیرند گفتم بجز چنین نشاید بود در حالت خردی
با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند
و محبوب پسر پدر را وصیت کرد که ای جوانمرد یاد گیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند • نشود دوست روی دولتمند

حکایت فقیرهٔ درویش حامله بود مدت حمل بسر آورد درویش را
همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز وجل مرا پسری
دهد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه ملک منست ازان درویشان
باشد اتفاق پسر آورد و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس
از مدتی باز آمدم از جانب شام بمحلت ان دوست برگذشتم
و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم
سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده است
و خون کسی ریخته و از شهر بگریخته پدر را بعلت او سلسله
بر پای و بند گران بر دست دارد گفتم این بلا را بحاجت
خواسته است شعر زنان باردار ای مرد هشیار • اگر وقت
ولادت مار زایند • ازان بهتر بنزدیک خردمند •
که فرزندان ناهموار زایند حکایت طفلی بودم بزرگی را پرسیدم

از بلوغ گفت در کتب مسطور آمده است که سه نشان دارد
پانزده سالگی واحتلام وبرآمدن موی تنش اما بحقیقت
یک نشان بیش ندارد آنک در بند حظ نفس خویش وهر آنک
دروای[ن] وصفت موجو دنیست بنزد محققان بالغ ندا[نندش]
بصورت آدمی شد قطرهٔ آب • که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل وادب نیست • بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوان مردی ولطفست آدمیت • همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت می توان کرد • برایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسانرا نباشد فضل و احسان • چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
حکایت سالی نزاع در پیادگان حج افتاده بود وداعی در آن
سفر هم پیاده بودم انصاف در سر وروی هم افتادیم
و داد فسوق وجدال بدادیم کجاوه نشینی راشنیدم که
با عدیل خود همی گفت یا للعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج

آنکه در بند رضاء الله تعالی

۱۰

بسر می برد فرزین می شود یعنی به ازان می گردد که بود
و پیادکان چو بادیه بسر بردند تر شدند شعر از من بگوی
حاجی مردم گزای را • کو پوستین خلق بازار می درد •
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک • بیچاره خار میخورد و
بار می برد حکایت شد ولی نقط اندازی نمی آموخت حکیمی
گفت که ترا خانه نیست بازی نه اینست شعر تا ندانی که سخن
عین صوابست مگوی • وانچه دانی که نه نیکوست جوابت مگوی
لطیفه مردکی را چشم درد خواست پیش بیطار رفت که مرا
دوا کن از انچه چشم چهار پایان می کشید در دیدهٔ او کشید
کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوانی نیست
اگر او خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن
انست که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید ندامت
برد و نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد شعر

دو بقدر

ندهد هوشمند روشن رای • بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است • نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند
که بر صندوق تربت او چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را
عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جایها روا باشد
نبشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان
برو شاشند اگر بضرورت چیزی می نویسید این کفایتست

شعر
وه که هر گه که سبزه در بستان • بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار • سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید
بنده را دست و پای بر بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر
همچو تو مخلوقی را خدای ع و جل اسیر حکم تو کردانیده است
و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت خداوند بجای آر

و چندین جفا بر وی روا مدار نباید که فردا در محشر قیامت
از تو به باشد و شرمساری بری شعر بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار • او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی • این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند • ای خواجه ارسلان آغوش
فرمانده خود مکن فراموش نکته در خبرست از پیغمبر علیه
السلام که بزرگتر حسرتی روز قیامت آن باشد که یکی بنده
صالح را بهشت برند و خداوندگار فاسق را به دوزخ شعر
بر غلامی که طوع خدمت تست • خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار • بنده آزاد و خواجه در زنجیر
حکایت سالی از بلخ بهمدانم سفر بود و راه از حرامیان بر خطر
جوانی بدرقه همراه من شد سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زور
که به ده مرد توانا کمان او را زه کردندی و زورآوران

کشتی گیر نرسیده

پشت او را بزمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده
نه جهان دیده و نه سفر کرده رعد کوس دلاوران
بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده بیت
نیفتاده در دست دشمن اسیر • بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و آن در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که
پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی
بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان می رفت و می گفت
بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند • شیر کو تا کف و
سرپنجه مردان بیند • ما درین حالت بودیم که دو هندی از
پس سنگی سر برآوردند و قصد هلاک ما کردند بدست
یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوانرا گفتم چه پایی بیت
بیار آنچه داری ز مردی و زور • که دشمن بپای خود آمد بگور
تیر و کمانرا دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان آمده

نه هر که موی شکافد بتیر آهن خای • بزور حملهٔ جنک آوران ندارد پای • چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیرون آوردیم کفتم **بیت**

بکارهای کران مرد کاردیده فرست • که شیر شرزه در آرد بخم خم کمند • جوان اکرچه قوی بال و پیلتن باشد • بجنک دشمنش از هول بکسلد پیوند • نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است • چنانک مسئلهٔ شرع پیش دانشمند •

حکایت

توانکرزاده را شنیدم بر سر کور پدر نشسته و با درویش پسر مناظره در پیوسته که صندوق پدرم سنکین است و کتابهٔ رنکین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در کار برده بکور پدرت چه ماند خشتی دو بهم فراهم آورده و مشتی خاک برد پاشیده درویش پسر چون این بشنید کفت خاموش تا پدرت زیر این سنک کران بجنبیده باشد پدرم بهشت رسیده

باشد که در خبرست که موت الفقراء راحة رخت چیزی عدا
که بحسرت بگذارند بیت خر که کمتر نهند بروی بار •
بره آسوده تر کند رفتار حکایت بزرگی را پرسیدم در
معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک
گفت بحکم آنک هر آن دشمنی که باوی احسان کنی دوست گردد
شعر مگر نفس را که چندانک مدارا کنی مخالفت زیادت کنند
فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن • وگر خورد چو بهایم بیوفتد
چو جماد • مراد هر که برآری مطیع امر تو شد • خلاف نفس که
فرمان دهد چو یافت مراد جدال سعدی با مدعی
در بیان توانگری و درویشی یکی در صورت درویشان نه
بر صفت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته
و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن
بدینجا رسیده بود که درویش را دست قدرت بسته است

و توانگرانرا پای ارادت شکسته که گفته اند **بیت**

کریمانرا بدست اندر درم نیست • خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن ناپسندیده آمد

گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه

نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار

گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه

برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم

ایشان بارامل و ایتام و پیران و اقارب و جیران رسیده

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی • زکوة و فطره و اعتاق و هدی و

قربانی • تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی • جز این

دو رکعت و آن هم بصد پریشانی • اگر قدرت جودست و گر قوت

سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکا دارند جامهٔ پاک و

عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف

و کسوت نظیف بید است که از معدهٔ خالی چه قوت اید و از
دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر اید و از شکم
گرسنه چه خیر خیزد شعر شب پراکنده خسبد انکه پدید
نبود وجه بامداد انش ● مور گرد اورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش ● فراغت بافاقه نه پیوندد
و جمعیت در تنگ دستی صورت نه بندد یکی تحریمهٔ عشا
بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان
کی ماند بیت خداوند مکنت بحق مشتغل ● پراکنده
روزی پراکنده دل ● عبادت اینان بمحل قبول اولیتر که
جمع اند و حاضر نه پراکنده و نه پریشان خاطر اسباب
معیشت ساخته و اوراد عبادت پرداخته چنانکه عرب
گوید بیت اعوذ بالله من الفقر المکبِّ ● و مجاورة من لا احبّ
و در حدیث آمده است که الفقر سواد الوجه فی الدارین

کفتانه پیغامبر علیه السلام کفته است الفقر فخری کفتم
خاموش که اشارت خواجه علیه السلام بفقر طائفه است
که مرد میدان رضا اند و تسلیم قضا نه اینان که خرقهٔ
ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند شعر ای طبل بلند بانگ
وز باطن هیچ • بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج • روی
طمع از خلق بپیچ ار مردی • تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ
درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر
ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن
یا در استخلاص کرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را
بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلا ماند بینی که حق
جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک
لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف
محروم است و ملک فراغت در زیر نکین رزق معلوم است

تشنگانرا نماید اندر خواب • همه عالم بچشم چشمهٔ آب
هر کجا سختی چشیده و تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای
عظیم اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت نهراسد
و حرام از حلال نشناسد بیت سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی برجهد کین استخوانست • وگر نعشی دو کس بر دوش
گیرند • لئیم طبع پندارد که خوانست • اما صاحب دنیا بعین
عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر
این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع
دارم هرگز دیدی دست دغایی بر کتف بسته یا پای ارادت
در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم
بریده الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها
گرفته اند و کعبها سفته و محتملست درویشیرا نفس اماره مطالبت
کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن

ومفرح توانا یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام که ان برجاست
آن دیگر بر پای است شنیدم که درویش را بر خبثی بگرفتند
با انکه شرمساری بود بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان
زر ندارم زن کنم وقوت ندارم که صبر کنم چکنم لا رهبانیة
فی الاسلام واز جمله مواجب سکون وجمعیت اندرون که خداوند
نعمت راست یکی انکه هر شب صورتی انور بر گیرد وهر روز
جوانی از سر گیرد صبح تابان را دست از صباحت او بر دل
وسرو خرامان را پای خجالت او در گل بیت بخون عزیزان فرو
برده چنگ ، سر انگشتها کرده عناب رنگ ، محالست که
با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند بیت
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد ، کی التفات کند بر بتان یغمائی
اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند وگرسنگان
تهی شکم نان ربایند ، چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کین شتر صالحست یا خر دجال • چه مایهٔ مستوران بعلت
درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت
نامی بر داده بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند • افلاس
عنان از کف تقوی بستاند • حالی این سخن بگفتم درویش را
عنان صبر از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب
فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت
چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی
که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی
متکبر مغرور و معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و
ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت
علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را بی سر و پای معیوب
گردانند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از
نشینند و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که

سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما گفته اند هر که بطاعت
از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگر است و
بمعنی درویش **بیت** گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبر است **گفتم** مذمت اینان روا
مدار که خداوندان کرمند گفت غلط کردی که بندهٔ درمند
چه فایده که چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و
بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند
قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذا ندهند مالی بمشقت
فراهم آرند بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند و حکما
گویند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک درآید **بیت**
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید و بی رنج و سعی
بردارد گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته
الا بعلت گدایی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید

محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بحجت
این می گویم متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدیدان برگمارند
و غلیظان شدیدان برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست
جفا بر سینهٔ صاحب دلان نهند و گویند کسی در خانه نیست
و راست گفته باشد بیت انرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعذر انکه
از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان
بفغان آمده محالست که اگر ریگ بیابان در شود چشم
گدایان پر شود بیت دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود
چنانک چاه به شبنم و حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر
در شهر بودی از جوشش گدایان بیچاره شدی و جامه
بر تن وی پاره کشتی بیت در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی گفتا من بر حال ایشان

رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین
گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن
بکوشیدی و هر شاهی که خواستی بفرزین بپوشیدی
تا نقد کیسهٔ همت همه در باخت و تیر جعبهٔ حجت بینداخت
شعر
هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح • کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی • بر در حصار دارد و کس
در حصار نیست • عاقبت الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم
دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت
جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت
بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر نیامد بجنگش برخاست
الایه لئن لم تنته لارجمنک دشنام و سقطش گفتم گریبانم درید
زنخدانش خراشیدم شعر خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی • از گفت و شنید ما بدندان القصه

مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت راضی
شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگر و
درویش فرقی بگوید قاضی چون حیلت ما بدید و منطق
ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر
برآورد گفت ای که توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا
روا داشتی بدانک هر کجا گلست خارست و با خمر خمارست
و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم
خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم
بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت جور دشمن چه کند گر نکشد
طالب دوست • گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین
در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان
صابرند و ضجور بیت اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی

چو خرمهره بازار ازو پر شدی   مقربان حضرت حق جل
وعلی توانگرانند درویش سیرت و درویشانند و توانگر همت
مهین توانگران انک کم توانگران کم کیرد ٭ و من یتوکل
علی الله فهو حسبه پس روی عتاب ازمن بجانب درویش اورد
کفت انک کفتی توانکر مشتغل تباهی اند و مست ملاهی نعم
طایفه هستند بدین صفت که کفتی کافر و قاصر همت که ببرند و
بنهند و نخورند و ندهند و اکر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان
بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند
و از خدای عز و جل نترسند و کویند ٭ کر از نیستی دیکری شد
هلاک ٭ مرا هست بط را ز طوفان چه باک ٭ کویند چه غم
کر همه عالم مرد ٭ قومی بدین نمط که شنیدی و طایفه خوان
نعمت نهاده و دست کرم کشاده طالب نامند و معفرت
و صاحب دنیا و اخرت چون بندکان حضرت پادشاه عالم

عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام
وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین
اتابک ابی بکر سعد بن زنگی ادام الله ایامه ونشر فی الخافقین
اعلامه شعر پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند • که دست
جود تو با خاندان آدم کرد • خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ز فضل خویش ترا پادشاه عالم کرد • قاضی چون سخن
بدین غایت رسانید واز حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید
بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز مامضی درگذشتیم و
بعد از مجارات طریق مدارات گرفتیم وسر بتدارک در قدم
یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر وروی هم دادیم وختم سخن
بدین کردیم شعر مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی • توانگرا چو دل ودست کامرانت
هست • بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی باب

باب هشتم در اداب صحبت مال از بهر اسایش عمرست
نه عمر از بهر جمع کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست
و بدبخت که گفت نیکبخت انکه خورد و کشت و بدبخت انکه
مرد و هشت بیت مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد موسی علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید
و عاقبتش شنیدی انکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی که ممتنع شوی
از نعمت دنیا با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
عرب گوید جد و لا تمنن فان الفایدة الیک عایدة یعنی
ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد شعر درخت کرم
هر کجا بیخ زد گذشت از فلک شاخ و بالای او گر امید
واری کز و بر خوری بمنت منه اره بر پای او شعر

شنست
گذاشت

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ○ ز انعام و فضل او نه معطل

بداشت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی ○ منت شناس ازو که بخد

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند

یکی اندوخت و نخورد و دیگری آنکه علم آموخت و نکرد شعر

علم چندانکه بیشتر خوانی ○ چون عمل در تو نیست در مانی

نه محقق بود نه دانشمند ○ چارپایی برو کتابی چند

تهی

آن مغز را چه علم و چه خبر ○ که برو هیزمست و یا دفتر

نه علم دارد نه تمیز دارد

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت ○ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

نصیحت عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار است بیت

بی فایده هر که عمر در باخت ○ چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران

کمال پذیرد و پادشاهان بنصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که

خردمندان تربیت پادشاهان **شعر** پندی اگر بشنوی

ای پادشاه • در همه دفتر به از این پند نیست • جز بخردمند

مفرما عمل • گرچه عمل کار خردمند نیست **حکمت**

سه چیز پایدار نماند مالی بی تجارت و علمی بی بحث و ملک

بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و

عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان **بیت** ترحم

بر پلنگ تیز دندان • ستمکاری بود بر گوسفندان **حکمت**

بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بآواز خوش

کودکان غره نتوان شد که آن بخیالی متبدل شود و این

بخوابی متغیر گردد **بیت** معشوق هزار دوست را دل ندهی

ور میدهی آن دل بجدایی بنهی **پند** هر آن سری که داری

با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر

گزندی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد

رازی که نهان خواهی باکسی درمیان منه اگرچه معتمد بود که اورا
هم دوستان باشند بر اسرار تو از تو کسی مشفق تر نه توان بود شعر
خامشی به که ضمیر دل خویش • بکسی گفتن و گفتن که مگوی •
ای سلیم آب زسرچشمه ببند • که چو پر شد نتوان بستن جوی حکمت
سخنی در نهان نباید گفت بیت • که بهر انجمن نشاید گفت حکمت
دشمن ضعیف که در طاعت اید و دوستی نماید مقصود وی
جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هرکه
دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که اتش اندک را مهمل
فرو میگذارد شعر امروز بکش که می توان کشت • کاتش
چو بلند شد جهان سوخت • مگذار که زه کند کمان را • دشمن
چو بتیر می توان دوخت نصیحت سخن میان دو دشمن چنان
گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی شعر میان

میان دو کس جنک چون آتش است • سخن چین بدبخت هیزم
کش است شعر کنند این و آن خوش دکر باره دل وی اندر
میان کور بخت و خجل میان دو تن آتش افروختن
نه عقلست خود در میان سوختن قطعه در سخن با دوستان
آهسته باش • تا ندارد دشمن خونخواره کوش • روی
در دیوار اکر کویی سخن • چون ببینی دار در آن دیوار کوش
پیش دیوار آنچه کویی هوش دار • تا نباشد در پس دیوار
کوش حکمت هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان
دارد بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست حکمت چو در امضای کاری
متردد باشی آن طرف را اختیار کن که بی آزار بر آید بیت
با مردم سهل کوی دشوار مکوی • با آنک در صلح زند جنک مجوی
حکمت تا کار بزر بر آید جان در خطر افکندن نشاید شعر

چو دست از همه حیلتی در گسست • حلالست بردن بشمشیر دست

پند بر عجز دشمن رحمت مکن اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن • مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن لطیفه هرکه بدی را بکشد

خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای تعالی شعر پسندیده است

بخشایش ولیکن • منه بر ریش کس آزار مرهم • ندانست

آنک رحمت کرد بر مار • که این ظلمست بر فرزندان آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن

رواست تا بخلاف آن کار کنی عین صوابست مثنوی حذر کن

زانچه دشمن گوید آن کن • که بر زانو زنی دست تغابن •

گرت راهی نماید راست چون تیر • ازو برگرد و راه دست

چپ گیر • حکمت خشم بیحد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت

برد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که

بر تو دلیر شوند مثنوی درشتی و نرمی بهم در بهست ٭
چو فاصد که جراح و مرهم نهست ٭ درشتی نگیرد خردمند پیش
نه نرمی که ناقص کند قدر خویش ٭ نه بر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در زبونی نهد شعر شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند ٭ بگفتا نیک مردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیزدندان حکمت دو کس دشمن ملک و دینند
پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار حکمت پادشاه باید تا بحدی
خشم بر دشمنان نراند که دوستانرا اعتماد نماند آتش خشم
اول در خداوند خشم افتد انگ زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی
نشاید بنی آدم خاکزاد ٭ که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی ٭ نه پندارم از خاک و از آتشی
شعر در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ٭ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه • یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

نکته بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا که رود

از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود

بدخوی • ز دست خوی بد خویش در بلا باشد نصیحت

چو بینی که در میان دشمن تفرقه افتاده است تو جمع

باش وگر جمعند از پریشانی حذر کن شعر برو با دوستان آسوده

بنشین • چو بینی در میان دشمنان جنگ • وگر بینی که باهم

یک زبانند • کمان را زه کن و بر باره بر سنگ حکمت

دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند

پس آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار

بدست دشمن بکوب که احدی الحسنیین خالی نباشد اگر

این غالب آمد مار کشتی واگر آن از دشمنی رستی شعر بروز

معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف • که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

بپند خبری که دانی که دل آزارد تو خاموش تا دیگری بیارد

بیت بلبلا مژده بهار بیار • خبر بد ببوم باز گذار

نصیحت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان

مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خویش سعی

میکنی شعر بسیج سخن گفتن آنگاه کن • که دانی که در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن • تو خود را به گفتار ناقص مکن

حکمت هر که نصیحت خودرای میکند خود بنصیحت دگری محتاجست

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است

و آن دام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که

در کعبش دمی فربه نماید شعر الا تا نشنوی مدح سخن گوی •

که اندک مایهٔ نفع از تو دارد • وگر روزی مرادش بر نیاری

دو صد چندان عیوبت بر شمارد حکمت متکلم را تا کسی عیب

نگیرد سخنش صلاح نپذیرد بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش •

همچنین نادان و پندار خویش **حکمت** همه کس را عقل خود

بکمال نماید و فرزند بجمال **قطعه** یکی جهود و مسلمان خلاف می

کردند

چنانک خنده گرفت از نزاع ایشانم • بطیره گفت مسلمان که این قباله

من • درست نیست خدایا جهود میرانم • جهود گفت بتوریه

میخورم سوگند • وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم • گر از بسیط

زمین عقل منعدم گردد • بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

حکمت ده آدمی بسفره بخورند و دو سگ بر مرداری برنبرد

حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته اند

درویش توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد • نعمت روی زمین پر نکند دیده

تنگ **مثنوی** پدر چون دور عمرش منقضی گشت • مرا

این یک نصیحت کرد و بگذشت • که شهوت آتش است از وی

بپرهیز • بخود بر آتش دوزخ مکن تیز • دران آتش نیاری طاقت

سوز

بصبر آبی برین آتش زن امروز پند هر که در حال توانایی
نیکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بیت بد اختر تر از مردم
آزار نیست • که روزی مصیبت کسش یار نیست حکمت
هر چه زود بر آید دیر نپاید شعر خاک مشرق شنیده ام که کنند
بچهل ساله کاسهٔ چینی • صد بروزی کنند در مردشت • لاجرم
قیمتش همی بینی قطعه مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
وادمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز • وانک ناگاه کسی گشت بچیزی
نرسید • وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز • آبگینه
همه جا یابی از آن قدرش نیست • لعل دشخوار بدست آید از آن
عزیز است حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید شعر
بچشم خویش دیدم در بیابان • که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند • شتربان همچنان آهسته می راند
پند نادان را به از خاموشی نیست اگر این مصلحت بدانستی

نادان نبودی • جون نداری کمال وفضل آن به • که زبان
در دهن نگه داری • آدمی را زبان فضیحه کند • جوز بی مغز را
سبکساری قطعه خری را ابلهی تعلیم میداد بر و بر صرف کرده عمر دایم
حکیمی گفتش ای نادان جه کوشی • درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار • تو خاموشی بیاموز از بهایم
هر که تامل نکند در جواب • بیشتر آید سخن ناصواب •
یا سخن آرای جو مردم بهوش • یا بنشین همجو حیوانان خموش
تربیت هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست
بدانند که نادانست بیت جون در آید به از تویی بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن موعظه هر که با بدان نشیند نیکی
نه بیند مثنوی گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد وخیانت و ریو
از بدان نیکوی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی پند
مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن بر ایشانرا رسوا کنی وخودرا

بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و
تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز
بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله جست در معامله درست
بس قامت خوش که زیر چادر باشد • چون باز کنی مادر مادر باشد بیت
حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی بیت
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی • پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار
اندرون دارد نه پوست شعر توان شناخت بیک روز در شمایل مرد •
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم • ولی ز باطنش ایمن مباش
غره مشو • که خبث نفس نگردد بسالها معلوم پند هر که با بزرگان
بستیزد خون خود می ریزد شعر خویشتن را بزرگ می بینی •
راست گفتند یک دو بیند لوچ • زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی بسر با قوچ نصیحت پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن

کار خردمندان نیست **بیت** جنگ زور آوری مکن با مست
پیش سرپنجه در بغل نه دست **حکمت** ضعیفی که با قوی دلاوری
کند یار دشمن است در هلاک خویش **قطعه** سایه پرورده را
چه طاقت آن • که رود با مبارزان بقتال • دست بازو
بجهل میفکند • پنجه با مرد آهنین چنگال **حکمت** بی هنران
هنرمند انرا نتوانند که ببینند همچنان سگان بازاری سگان شکاری را
که ببینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله بهنر
با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد **بیت** کند مرآینه غیبت
حسود کوته دست • چو در مقابله گنگش بود زبان مقال **حکمت**
گر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلک صیاد
خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر
و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق
بکنند اما قلندران چندانک در معده جای نفس نماند و در

ودر سفره روزی کس بیت تا سیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معدهٔ سنگی شبی ز دلتنگی پند مشورت با زنان
تباهست و سخاوت با مفسدان گناه بیت خبیث را چو
تعهد کنی و بنوازی • بدولت تو گنه میکند بانبازی حکمت
هرکرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت
سنگ بر دست و مار سر بر سنگ نکند مرد هوشمند درنگ
و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته کو در کشتن
بندیان تامل اولیترست بحکم آنک اختیار باقیست توان
کشت و توان بخشید و گر بی تامل کشته شود محتملست که
مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد نیک
سهلست زنده بی جان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد
حکمت
شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز
حکیمی که با جهال درافتد باید که عزت توقع ندارد و اگر جاهلی

بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب مدار سنگیست که گوهر را
می شکند **شعر** چه عجب گر فرو رود نفسش • عندلیب غراب هم قفسش •
شعر گر هنرمند از اوباش جفایی بیند • تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند • قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
حکمت خردمند را که در زمرهٔ اوباش سخن صورت نه بندد
عجب مدار که آواز بربط از غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند
سیر فرو ماند **مثنوی** بلند آواز نادان گردن افراخت •
که دانا را به بی شرمی بینداخت • نمیداند که آهنگ حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی **حکمت** گوهر اگر در خلاب افتد همچنان
نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس استعداد
بی تربیت دریغ است و تربیت بی استعداد ضایع خاکستر
نسبت عالی دارد که آتش جوهری علویست ولیکن چون بنفس
خود هنری ندارد با خاک برابرست قیمت شکر نه از نی است

112

بلکه ان خاصیت ولیست شعر جو کنعانرا طبیعت بی هنر بود
پیمبر زادکی قدرش نیفزود هنر بنمای اکر داری تو کوهر
کل از خارست و ابراهیم از آزر نکته مسک انست که ببوید نه
انک عطار بکوید دانا جون طبلهٔ عطارست خاموش
و هنر نمای و نادان جون طبل غازی بلند آواز و میان تهی
قطعه
عالم اندر میانهٔ جهال مثلی کفته اند صدیقان
شاهدی درمیان کورانست مصحفی در سرای زندیقان
نصیحت دوستی را بعمری فراجنک آری نشاید که بیکدم بیازاری
بیت سنکی بچند ساله شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنک
حکمت عقل در دست نفس چنان کرفتارست که مرد عاجز
با زن کریزپا در خبر می برسرا بی بعبند که بانک زن
ازوی بر آید بلند حکمت رای بی قوت مکر و فسونست و قوت
بی رای جهل و جنون تمیز باید و تدبیر و عقل انکه ملک که ملک

و دولت نادان سلاح جنگ خدا است **حکمت** رندی که بخورد

بر و بدهد به از عابدی که روزه دارد بنهد هر که ترک شهوت

از بهر قبول کرده است از شهوت حلال در شهوت حرام

افتاده است **شعر** عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند • بیچاره

در آیینه تاریک چه بیند **حکمت** اندک اندک خیلی گردد قطره

قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ

خرده نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار از روزگار ظالم

برآرند **شعر** و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر • و نهر الی نهر

اذا اجتمعت بحر **بیت** اندک اندک بهم شود بسیار •

دانه دانه است غله در انبار **حکمت** عالم را نشاید که سفاهت

بحلم از عامی درگذارند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت

این کم شود جهل آن مستحکم **نظم** چو با سفله گویی بلطف خوشی •

فزون گرددش کبر و سرکشی **موعظه** معصیت از هر که صادر شود

اول ار نقلا ایلا کبرنی سرکشلکی

ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنک
شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیر برند شرمساری
بیشتر بود شعر عامی نادان پریشان روزکار • به ز دانشمند ناپرهیزکاره
کان بنابینای از راه اوفتاد • وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد
حقیقت جان در حیات یکدمست و دنیا وجودی میان
دو عدم وین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه
خرند آیة الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان • بیت
بقول دشمن اکر عهد دوست بشکستی • ببین که از که بریدی
و با که پیوستی حکمت شیطان با مخلصان برنمی آید و سلطان
با مفلسان مثنوی وامش مده آنکه بی نمازست • کرچه دهنش
زفاقه بازست • کو فرض خدا نمی کذارد • از قرض تو نیز
غم ندارد پند هر که در زندکی نانش نخورند چون بمیرد نامش
نبرند لذت انکور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق

علیه السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را
فراموش نکند **شعر** انکه در راحت و تنعم زیست •
او چه داند که حال گرسنه چیست • حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش درماند **قطعه** ای که بر مرکب تازنده سواری
هش دار • که خر خارکش خسته که در آب کلست • آتش
از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه • کانچه بر روزن او میگذرد
دود دلست **نصیحت** درویش ضعیف حال را در خشک سال
مپرس که چونی بشرط انک مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش
قطعه خری که بینی و باری بگل در افتاده • بدل برو شفقت
کن ولی مرو بسرش • کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند چو مردان بگیر دم خرش **حقیقت** دو چیز محال
غفلت خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت
معلوم **شعر** قضا وگر نشود گر هزار ناله و آه • بشکر

بسکر یا بشکایت برآید از دهنی • فرشته که وکیلست بر خزینهٔ یار

چه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی **پند** ای طالب روزی بنشین که

بخوری • وای مطلوب اجل مرو که جان نبری **قطعه**

جهد رزق ار کنی و گر نکنی • برساند خدای عزّ و جل

ور روی در دهان شیر پلنگ • نخورندت مگر بروز اجل

حکمت بنانهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد

بیت شنیده که اسکندر برفت تا ظلمات • بجند محنت خورد آنک خورد

آب حیات **حکمت** صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی

بی اجل بر خشکی بمیرد **بیت** مسکین حریص در همه عالم می رود

او در قفای رزق و اجل در قفای او **پند** توانگر فاسق کلوخ

زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق

موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان در فرج دارد

و دولت بدان سر در نشیب **قطعه** هر کرا جاه و دولتست بدان

ناقد

خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت جاه
بهر دیگر نخواهد یافت **نصیحت** حسود از نعمت حق بخیلست
و مردم بی گناه دشمن **قطعه** الا تا نخواهی بلا بر حسود • که از
برگشته اندر بلاست • چه حاجت که با او کنی دشمنی • که اورا
چنان دشمنی در قفاست **قطعه شعر** مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه **نصیحت** تلمیذ بی ارادت عاشق
بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت
بی بار است و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قران
تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده
رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست
بردارد به از عابد که در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوی و دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار **قطعه** ای بناموس کرده جامه سفید

بهر بند از خلق باید بست کوتاه باید از دنیا
استین خواه دراز خواه کوتاه حکمت دو کس را حسرت از دل
نرود پای تغابن از گل بدر نیاید تاجری کشتی شکسته و وارثی
با قلندران نشسته قطعه پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه در خورد پیل حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است
جامهٔ خلقان خود با عزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است
خردهٔ انبان خود با لذت تر بیت سرکه از دست رنج خویش و تره
بهتر از نان ده خدا و بره پند هر که نصیحت نشنود سر ملامت
شنیدن دارد بیت چو نباید نصیحت در گوشش اگر
سرزنش کنم خاموش نصیحت خلاف راه صوابست و عکس
رای اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه دیده بی روان رفتن

امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی
بدین پایه در علوم گفت بدانچه هرانچه ندانستم از پرسیدن ان
ننگ نداشتم **شعر** امید عافیت انگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمایی • بپرس هرچه ندانی که ذل
پرسیدن • دلیل راه تو باشد بعز دانایی **پند** هرچه دانی
که هرآینه معلوم تو گردد در پرسیدن ان تعجیل مکن که هیبت را
زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر دست داود • همی آهن
بمعجز موم گردد • نپرسیدش چه می سازی چو دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد **حکمت** یکی از لوازم صحبت انست که
با خانه بپردازی تا با خدای درسازی **قطعه** حکایت بر مزاج
مستمع گوی • چو میدانی که دارد با تو میلی • هر آن عاقل که با مجنون
نشیند • نگوید جز حدیث روی لیلی **نصیحت** هر که با بدان نشیند
اگر طبیعت ایشان نگیرد بطریقت ایشان متهم گردد چنانک کسی

بخرابات رود بنماز کردن متهم گردد بخمر خوردن **نظم**

رقم بر خود بنادانی کشیدی • که دانا را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایی یکی پند • مرا گفتا که با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی • وگر نادانی ابلهتر بباشی

حلم شتر چنانک معلومست اگر طفل مهارش بگیرد وصد فرسنگ

راه ببرد سر از متابعت او نه پیچد اما اگر دره هولناک پیش

آید موجب هلاک باشد و طفل [illegible] آنجا خواهد شد زمام

از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی

ملاطفت مذمومست و گویند بملاطفت دوست نگردد

بلکه طمع زیادت کند **نظم** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش

وگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک • سخن بلطف کرم با درشت

خوی مکن • که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت**

هر که بیش سخن دگران افتد که مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش

معلوم کنند شعر ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سوال
کنند گرچه بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند
تربیت ریشی درون جامه داشتم شیخ هر روز از آن
بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست احتراز از آن که
ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن
نسنجد از جوابش برنجد شعر تا نیک ندانی سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی گر راست سخن گوی و در بند بمانی
به زانک دروغت دهد از بند رهایی حکمت دروغ گفتن بضربت
لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون
برادران یوسف علیه السلام که بدروغی موسوم شدند براست
گفتن ایشان نیز اعتماد نماند آیه قال بل سولت لکم انفسکم شعر
یکی را که عادت بود راستی خطایی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی وگر راست باور ندارند ازو

اخر دروغی بکیرند صاحب دلان • بر انکس که پیوسته کفت
راست • وکر مشتهر شد بناراستی • اکر راست کوید تو کویی
خطاست • اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل
موجودات سک و باتفاق خردمندان سک حق شناس به که
آدمی ناسپاس شعر سکی را لقمهٔ هرکز فراموش نکردد
ور زنی صد نوبتش سنک • وکر عمری نوازی سفلهٔ را
بکمتر چیزی آید با تو در جنک بیت از نفس پرور هنر پروری نیاید
و بی هنر سروری را نشاید • مکن رحم بر کاو بسیار بار •
که بسیار خسپست و بسیار خوار • چو کاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی موعظه در انجیل آمده است که
ای فرزند آدم اکر توانکری دهمت مشغول شوی بمال وا اکر
درویش شوی تنک دل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی
و بعبادت من کی شتابی شعر که اندر نعمتی مغرور و غافل •

که اندر تنگ دستی خسته و ریش • چو در ستر او خو حالست انبست

ندانم کی بحق بردار از خویش **حکمت** ارادت حضرت بیچون یکی را

از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگه دارد **بیت**

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس • ور خود بود اندر شکم

حوت چو یونس **حکمت** گر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی در سر کشند

وگر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا به نیکان در رساند **قطعه**

گر بمحشر خطاب قهر کند • انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار • کاشقیا را امید مغفرتست

نصیحت هر آنک بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی

گرفتار آید **آیة** ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب

الاکبر **بیت** پنداست خطاب مهتران آنگه بند • چون پند دهند

نشنوی بند نهند **پند** نیکبختان با مثال و حکایات پیشینیان

پند گیرند از انکه پیشینیان بواقعهٔ او مثل زنند **نظم** پند گیر از مصائب

پیشینیان

دگران • تا نگیرند دیگران ز تو پند **حکمت** دزدان دست
کوته نکنند تا دستش کوته نکنند • **بیت** نرود مرغ سوی دانه فراز
چو دگر مرغ بیند اندر بند **حکمت** آنرا که گوش ارادت گران
آفریده اند چون کند که نشنود و آنرا که کمند سعادت
کشان می برد چه کند که نرود **نظم** شب تاریک دوستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده [illegible] از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست آنرا که تو رهبری کنی گم نشود
و آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست **حکمت** گدای نیک انجام به
از پادشاه بد فرجام **نظم** غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی
کز پیش غم خوری **حکمت** زمین را از آسمان نثار است و آسمان را
از زمین غبار **نظم** کل اناء یترشح بما فیه **بیت** گرت خوی من
آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار **حکمت**

حق جلّ و علا می بیند و می خرو شد بیت نعوذ بالله اگر خلق عیب

دان بودی کسی بحال خود از دست کس نیاسودی لطیفه

شعر زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن

دونان نخورند گوشت دارند • گویند امید به که خورده •

روزی دو ببین بکام دشمن • زر مانده و خاکسار مرده

نصیحت هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زیر دستان

گرفتار آید شعر نه هر بازو که در وی قوتی هست • بمردی عاجزانرا

بشکند دست • ضعیفانرا مکن بر دل گزندی • که درمانی بجور

زورمندی حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر

بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان مقامرا

سه شش می باید و لیکن سه یک می آید بیت هزار بار چراگاه خوشتر

از میدان • و لیک اسب ندارد بدست خویش عنان موعظه

درویشی در مناجات می گفت الهی بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود

رحمت کردهٔ که مرا ایشان را نیک آفریدهٔ شعر فریدون گفت

نقاشان چین را • که تا بر ایوان خرگاهش بدو زنند • بدانرا

نیک دارای مرد هشیار • که بیگان خود بزرگ و نیک زور زند

حکمت اول کسی که علم بر خاتم کرد و انگشتری در دست نهاد

جمشید بود گفتند چرا همه زینت بچپ دادی با انکه فضیلت

راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است بزرگی را

پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست دارد چرا خاتم

در انگشت چپ میکنند گفت نشنیدهٔ که اهل هیبته محروم باشند

انکه حظ افزید و روزي بخت یا فضیلت می دهد یا تخت

پند نصیحت پادشاهان گفت مسلم کسی راست که بیم سر ندارد و

امید زر مثنوي موحد چه در پای ریزی زرش • چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس • بر ینست بنیاد توحید بس حکمت

پادشا از برای دفع ستمکارانست و شحنه برای دفع ستمکارانست

بدانرا و در کلستان

و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم کج را راضی حکومت
پیش قاضی نبرند **شعر** چو حق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی ● خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس
بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی **حکمت** همه کس را دندان بترشی
کند شود مگر قاضیان را بشیرینی **بیت** قاضی که برشوت بخورد پنج خیاره ● ثابت کند
از بهر تو ده خربزه زار **حکمت** قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه
نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری **بیت** جوانی سخت می باید که
از شهوت بپرهیزد ● که پیر سست رغبت را خود آلت بر نخیزد
حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور و بارآور که خدای
تعالی آفریده است هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره
ندارد حکمت چیست گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم
گهی تازه اند و گاه پژمرده و سرو را هیچ از اینها نیست و همه وقتی خوش است
اینست صفت آزادگان **شعر** بهر چه میگذرد دل منه که دجله بسی ●

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد • گرت ز دست برآید

چو نخل باش کریم • ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت

دو کس مردند و حسرت بردند یکی انکه داشت و نخورد و دیگر

انکه دانست و نکرد قطعه کس نه بیند بخیل فاضل را • که نه

در عیب گفتنش کوشد • ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد خاتمة

الکتاب تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق

باری عز اسمه چنانک رسم مولفان از شعر متقدمان بطریق

تلفیقی نرفت بیت کهن خرقهٔ خویش پیراستن • به از جامهٔ

عاریت خواستن • غالب گفتار سعدی طرب انگیز و طیبت

امیز کوته نظرانرا بدین علت زبان طعنه دراز گردد که

مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ خوردن کار خردمندان نیست

ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست

پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده ام

وداروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برامیخته تا طبع ملول
ایشان از دولت قبول آن محروم نماید شعر ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم • گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام دارد بس شعر یا ناظرا فیه سل الله مرحمة
علی المصنف واستغفر لصاحبه • واطلب لنفسک من خیر
تزید بها • من بعد ذلک غفرانا لکاتبه • اتمت

علی ید شادور الفقیر الحقیر غفر الله
له ولوالدیه والجمیع المؤمنین
والمؤمنات
برحمتک یا ارحم
الراحمین



بلب

روا میدر کامیدره رجیبو | که اوتلاره یقاسن بن غریبی

جمالك گولشننده حاشا لله | که محروم قویاسن بن عندلیبی

بو در بو مقدمك نصر من الله ۞ | اوزردوز قدرك فتح قریبی

بنی بو درد ایچنده سن برقده | بیلده سن سنی بو درد اهلنك طبیبی

نسیمینك بو خوبلق ارا سنی | مگر جور و جفا اولدی نصیبی

اللهم ارزقنا ايمانا صادقا ذاكرا وقلبا خاشعا

وبرا صادقا وعلما نافعا وتوبة نصوحا ودرجة رافعة

اللهم احفظنا من كل بلاء الدنيا وعذاب الآخرة برحمتك

يا ارحم الراحمين

بسم الله العظيم والحمد لله على دين الاسلام

اللهم اعني على ذكرك وشكرك وحسن عبادتك اللهم ارضني رائحة الجنة وارزقني من نعيمها اللهم بيض وجهي بنورك يوم تبيض وجوه اوليائك ولا تسود وجهي يوم تسود وجوه اعدائك اللهم اعطني كتابي بيميني وحاسبني حسابا يسيرا اللهم لا تعطني كتابي بشمالي ولا من وراء ظهري ولا تحاسبني حسابا شديدا اللهم غشني برحمتك وانزل علي من بركاتك اللهم اجعلني من الذين يستمعون القول فيتبعون احسنه احفظني من السلاسل والاغلال ثبت قدمي على الصراط يوم تزول منه الاقدام اللهم اجعل سعيي مشكورا وذنبي مغفورا

222

عرضلری مقبولدر قوة طاعتنه فا قله قراخت

صرعه زحمتنه
طوتادیکن اول دردمندلک اسپابندن نیت ایله برپارچه کسوب
ویرمیتک کفنه ننه صادوب معاً دفن ایرلر خلاص اوله
غایت مجربدر صح

مراکوتی جرایت بی بیرشی جو یارایت بودمن بیت پرسیم

ا

دل های ویران ما عمارت که کند
وین کفر شده ما کفارت که کند
تا های بو خاکها زیارت که هم
های بر خاک ما زیارت که کند

ادردو

ا

سر صوفی ببر در آتش انداز که دیگر عیب رندان نگوید

نوح ولوط هم هود ... بید کم
اودی ذلک اصندن زهد ما ... ندر

[illegible]

مهر نگین ٩

نقش کرده از خاتم اہل صفا
مهر دولا احمد بن مصطفی

٩ مهر سلیمان هم در مشت تو
خاتم اقبال در انکشت

٩

طغرای سرمدی که نشان محمدست
نقش نکین خاتم او مهر احمدست

٩

چون سلیمان کبی توکل یا خدای غیب
حضرت یعقوب

یعقوب

تا شوی از خاک مکان ... از آن سلطان

بجوانان در غمکیده فغان وناله وزاری
بکام دل دمی آخر خوش عمل اگر داری

٩

لاله یکدوی قول تاجیلک شاسیکی
تیغ تیز الدی الدولتی ساحلک کبی

٩

ای نوادی ابیه اوللرزدکا به جانه با صر
دیده ای مهتاب ملدن کلکل اولمش
هر قیدانا سنکر ... غکر ... نه باصر
کل کبی کل هیدیکی بلبل اولمش

دولتکده بلکه کوم نتیده صحه که منت
جاهل عارف اولناک منت جملک نه ذت

123







